

داستان بیژن با منیژه  
از شاهنامه فردوسی

## بیژن و منیژه



خبرنامه کتاب های رایگان پارسی  
[www.persianbooks2.blogspot.com](http://www.persianbooks2.blogspot.com)

شاهنامه فردوسی

طابع و ناشر

بیتوته الکترونیک و آوازه

بهنودی بازار - بمبئی نمبر ۳

مطبعه قیمه - بمبئی

۱۹۳۷



# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر  
 دگر گونه آرایشی کرد ماه  
 شده تیره اندر سرای درنگ  
 ز تاجش سه بهره شده لاجورد  
 سپاه شب تیره بر دشت و راغ  
 چو پولاد زنگار خورده سپهر  
 نمودم ز هر سو بچشم اهرمن  
 هر آنکه که بر زد یکی باد سرد  
 چنان گشت باغ و لب جوئبار  
 فرو مانده گردون گردان بجای  
 زمین زیر آن چادر قیرگون  
 جهانرا دل از خویشن پره‌راس  
 نه آوای مرغ و نه هرای دد  
 بُد هیچ پیدا نشیب از فراز  
 ۱۰. ان تنگی اندر بچستم ز جای

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
 سپرده هوا را بزنگار و گرد  
 یکی فرش گسترده چون پر زاغ  
 تو گفתי بقیر اندر اندوده چهر  
 چو مار سیه باز کرده دهن  
 چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد  
 بجا موج خیزد ز دریای قار  
 شده سست خورشید را دست و پای  
 تو گفתי شدستی بخواب اندرون  
 جرس بر گرفته نگهبان پاس  
 زمانه زبان بست از نیک و بد  
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز  
 یکی مهربان بودم اندر سرای

در آمد بت مهربانم بیاغ  
 شب تیره خوابت نیاید همی  
 بیاور یکی شمع چون آفتاب  
 بچنگ آرنج و می آغاز کن  
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ  
 ز دوده یکی جام شاهنشاهی  
 تو گفتمی که هاروت زیرنگ ساخت  
 شب تیره همچون گه روز کرد  
 ازان پس که گشتیم با جام جفت  
 که از جان تو شاد بادا سپهر  
 ز دفتر برت خوانم از باستان  
 شگفت اندرومانی از کار چرخ  
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ  
 مرا امشب این داستان باز گوی  
 که آرد بهردم ز هر گونه کار  
 نه پیدا بود درد و درمان اوی  
 بشعر آری از دفتر پهلوی  
 بخوان داستان و بیفزای مهر  
 شب تیره ز اندیشه خواب آیدم  
 ایا مهربان یار پیراسته  
 مرا طبع ناساز گردد بساز  
 چنان چون ترا کام دل سر بسر  
 ایا مهربان یار نیکی شناس

خروشیدم و خواستم زو چراغ  
 مرا گفت شمعت چه باید همی  
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب  
 بنه پشتم و بزم را ساز کن  
 ۲۰ برفت آن بت مهربانم ز باغ  
 می آورد و نار و ترنج و بهی  
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت  
 دلم بر همه کام پروز کرد  
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت  
 هگا مرا گفت آن ماه خورشید چهر  
 بیجای می تا یکی داستان  
 که چون گوشت از گفتم یافت برخ  
 پر از چاره و مهر و زیرنگ و چنگ  
 بدان سرو بن گفتم ای ماهروی  
 ۳۰ ز نیک و بد چرخ ناسازگار  
 نداند کسی راه و سامان اوی  
 مرا گفت کز من سخن بشنوی  
 بگفتم بیار ای بت خوب چهر  
 مگر طبع شوریده بگشایم  
 ۳۵ ز تو طبع من گردد آراسته  
 چو گوئی بمن باز پوشیده راز  
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر  
 بگویم بشعر و پذیرم سپاس

بخواند آن بت مهربان داستان ز دفتر نوشته گه باستان  
 ۴۰ بگفتار شعرم کنون گوش دار خرد یاد دار و بدل هوش دار  
 ﴿داد خواهی ارمانیان از خسرو﴾

چو کیخسرو آمد بکین خواستن جهان ساز نو خواست آراستن  
 ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه برآمد چو خورشید بر تخت شاه  
 به پیوست با شاه ایران سپهر بر آزادگان بر بگسترد مهر  
 زمانه چنان شد که بود از نخست به آب وفا روی خسرو بنشست  
 ۵۰ نه جوئی که یکبار بگذشت آب نسا زد خردمند ازو جای خواب  
 ز گیتی دو بهره برو گشت راست که کین سیاوش همی باز خواست  
 به بگماز بنشست یک روز شاد ز گردان لشکر همی کرد یاد  
 بدیبا بیاراسته گاه شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه  
 یکی جام یاقوت پر می بچنگ دل و گوش داده به آوای چنگ  
 ۵۰ بزرگان نشسته برامش بهم فریروز کاؤس با گستم  
 چو گودرز کشواد و فرهاد و گویو چو گرگین میلاد و شاپور نیو  
 شه نوذران طوس لشکر شکن چو خرداد و چون بیژن رزم زن  
 همه باده خسروانی بدست همه پهلوانان خسرو پرست  
 می اندر قدح چون عقیق بمن به پیش اندرون دسته نسترن  
 ۵۰ پر بچهرگان پیش خسرو بیای سر زلف شان بر سمن مشکسای  
 همه بزمگه پر ز رنگ و نگار کمر بسته در پیش سالار بار  
 ز پرده در آمد یکی پرده دار بنزدیک سالار شد هوشیار  
 که بر در بیایند ارمانیان سر مرز ایران و تورانیان  
 همی راه جویند نزدیک شاه ز راه دراز آمده داد خواه  
 ۶۰ چو سالار هشیار بشنید تفت بر گاه خسرو خرامید و رفت

بپیش اندر آورد شان چون سزید  
 غریوان و گریان و فریاد خواه  
 برقتند زاری کنان پش اوی  
 که خود جاودان زندگی را سزی  
 که ایران ازین روی و زان روی تور  
 ز ارمانیان نزد خسرو پیام  
 بهر کشوری دسترس بر بدان  
 ز هر بد تو باشی بهر شهریار  
 بیک روی ازیشان بما بر بلاست  
 که ما را بدان بیشه اندیشه بود  
 درخت بر آور همه میوه دار  
 ایا شاه ایران بده داد ما  
 گرفت آن همه بیشه و مرغزار  
 و زیشان شده شهر ارمان ستوه  
 ازیشان بما بر چه مایه گزند  
 بدندان بدو نیمه کردند شاد  
 مگر مان بیکبار برگشت بخت  
 بدرد دل اندر به پیچید شاه  
 بگردان گردنکش آواز کرد  
 که جوید همی نام در انجمن  
 بنام بزرگ و به تنگ و نبرد  
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ  
 که بنهاد گنجور در پیشگاه

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید  
 برقتند یکسر بنزدیک شاه  
 بکش کرده دست و زمین را بروی  
 که ای شاه پیروز جاوید زی  
 ۶۵ ز شهری بداد آمدستیم دور  
 بجا خان ارمانش خوانند نام  
 که نوشته بزی شاه تا جاودان  
 بهر هفت کشور توئی شهریار  
 سر مرز توران در شهر ماست  
 ۷۰ سوی شهر ایران یکی بیشه بود  
 چه مایه بدو اندرون کشت زار  
 چراگاه ما بود و بنیاد ما  
 گراز آمد اکنون فزون از شمار  
 بدندان چو پیلان بتن همچو کوه  
 ۷۵ هم از چارپای و هم از کشتمند  
 درختان که کشتن نداریم یاد  
 نباید بدندان شان سنگ سخت  
 چو بشنید گفتار فریاد خواه  
 بریشان بیخشود خسرو بدرد  
 ۸۰ کزین نامداران و گردان من  
 شود سوی آن بیشه خوک خورد  
 ببرد سر آن گرازان به تیغ  
 یکی خوان زرین بفرمود شاه

ز هر گونه گوهر بدو ریختند  
 ۸۵ ده اسب آوردند زرین لگام  
 بدیای رومی بیاراستند  
 چنین گفت پس شهریار زمین  
 که داند یکی رنج من رنج خویش  
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد  
 ۹۰ نهاد از میان گوان پیش پای  
 که جز تو میناد ایوان تو  
 من آیم بفرمان برین کار پیش  
 چو بیژن چنین گفت گیو از کران  
 نخست آفرین کرد مر شاه را  
 ۹۵ بفرزند گفت این جوانی چراست  
 جوان ارچه دانا بود با گهر  
 بد و نیک هر گونه باید کشید  
 براهی که هرگز نرفتی مپوی  
 ز گفت پدر بیژن آشفست سخت  
 ۱۰۰ چنین گفت کای باب پروز گر  
 تو این گفتهها از من اندر پذیر  
 سر خوک را بگسلانم ز تن  
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد  
 بدو گفت خسره که ای پرهز  
 ۱۰۵ کمی را بجا چون تو کاهتر بود  
 بگرگین میلاد گفت آنگهی  
 همه يك بدیگر بر آمیختند  
 نهاده بر او داغ کاوس نام  
 پس از انجمن نامور خواستند  
 که ای نامداران با آفرین  
 و زان پس کند گنج من گنج خویش  
 مگر بیژن گیو فرخ نژاد  
 ابر شاه کرد آفرین خدای  
 بگیتی پراکنده فرمان تو  
 ز بهر تو دارم تن و جان خویش  
 نگه کرد و آن کارش آمد گران  
 به بیژن نمود آنگهی راه را  
 بنیروی خویش این گانی چراست  
 ابی آزمایش نگیرد هنر  
 ز هر شور و تلخی بیاید چشید  
 بر شاه خیره مبر آب روی  
 جوانمرد هشیار بیدار بخت  
 تو بر من به سستی گمانی مبر  
 جوانم بگردار و در رای پیر  
 منم بیژن گیو لشکر شکن  
 بدو آفرین کرد و فرمانش داد  
 همیشه توئی پیش هر بد سپر  
 ز دشمن بترسد سبکسر بود  
 که بیژن بارمان نداند رهی

تو با او برو با ستور و نوند همش راه بر باش و هم یارمند

﴿ رفتن بیژن بچنگ گرازان ﴾

وزان پس بسیچید بیژن براه  
 ییاورد گرگین میلاد را  
 ۱۱۰ برفت از در شاه با یوز و باز  
 همی رفت چون شیرکف افکنان  
 ز چنگال یوزان همه دشت غرم  
 همه گردن گور ختم کمند  
 تذران بچنگال باز اندرون  
 ۱۱۵ بدین سان همه راه بگذاشتند  
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود  
 چو بیژن به بیشه برافکنند چشم  
 گرازان گرازان نه آگاه ازین  
 یکی هولناک آتش افروختند  
 ۱۲۰ یکی خیک می داشتند آن زمان  
 بکردند یکسر بر آتش کباب  
 کشادند بر باده دست آن زمان  
 چو شد چهره بر هر دو تن پر شراب  
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست  
 ۱۲۵ که تا بیشتر کار محکم کنیم  
 چو آمد بنزدیک بیشه فراز  
 بگرگین میلاد گفت اندر آی  
 چو من با گراز اندر آیم به تیر

کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
 هم آورد و هم روز فریاد را  
 به نخجیر کردن براه دراز  
 سر گور و آهو زن بر کنان  
 دریده برو دل پر از داغ گرم  
 چه بیژن چه طهمورث دیوبند  
 چکان از هوا بر سمن برگ خون  
 همه راه را باغ پنداشتند  
 وزان شاه گردان پر اندیشه بود  
 بجوشید خونش برو بر ز خشم  
 که بیژن نهادست بر بور زین  
 نشستند و هیزم همی سوختند  
 گرفتند یک ماده گور گران  
 بخوردند و کردند رای شراب  
 پیودند یک با دگر شادمان  
 طلب کرد گرگین یکی جای خواب  
 خسب ای برادر زمانی بایست  
 دل شاه ازین رنج بی غم کنیم  
 همی جست هر سوی چنگ گراز  
 و گرنه یک سو پرداز جای  
 برو تا بنزدیک آن آ بگیر

بدانگه که از بیشه خیزد خروش  
 ۱۳۰ هر آن کو بیابد ز چنگم رها  
 به بیژن چنین گفت گرگین گو  
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر  
 کنون از من این یارمندی مخواه  
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد  
 ۱۳۵ به بیشه در آمد بکردار شیر  
 چو ابر بهاران بغرید سخت  
 برفت از پس خوک چون پیل مست  
 همه جنگ را پیش او تاختند  
 ز دندان همی آتش افروختند  
 ۱۴۰ گرازی بیامد چو آهرما  
 چو سوهان پولاد بر سنگ سخت  
 بر انگیختند آتش کارزار  
 بزد خنجری بر میان برش  
 چو روبه شدند آن ددان دلیر  
 ۱۴۵ سرانشان بخنجر برید پست  
 که دندان شان پیش شاه آورد  
 بگردان ایران نماید هنر  
 بگردون برافکند هر یک چو کوه  
 (فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن بچشنگاه منیره)

بد اندیش گرگین شوریده هش  
 ۱۵۰ همه بیشه آمد بچشمش کبود  
 بیگ سوی بیشه در آمد خمش  
 برو آفرین کرد و شادی نمود



ز بد نامی خویش ترسید مرد  
 بدی ساختن خواست بر بیژنا  
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین  
 سزد گر کند خویشان را نگاه  
 براه جوانی بگسترد دام  
 همی راست پنداشت گفتار اوی  
 بگرگین نگه کرد بیژن یکی  
 تواند کسی جستن آهنگ من  
 بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی  
 ندانست کش دل چو پولاد گشت  
 بکردند بازی و شادی بسی  
 که از شیر مردیت ماندم شگفت  
 به نیروی یزدان و بخت بلند  
 که من چند گه بوده‌ام ایدرا  
 چه با طوس نوذر چه با کزدهم  
 بکردیم و گردون بر آن بر گذشت  
 بنزدیک خسرو شدیم ارجمند  
 بدو روزه راه اندر آید بتور  
 کزو شاد گردد دل راد مرد  
 یکی جایگاه از در پهلوان  
 گلابست گوئی مگر آبجوی  
 صنم شد گل و گشته بلبل شمن  
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو

بدلش اندر آمد ازان کار درد  
 دلش را بیچید اهریما  
 سگالش چنان بد نبشته چنین  
 کسی کو بره بر کند ژرف چاه  
 ۱۵۵ ز بهر فزونی و از بهر نام  
 نبید بیژن آگه ز کردار اوی  
 چو خوردند ازان سرخ می اندکی  
 بگفتش که چون دیدی این جنگ من  
 بدو گفت گرگین که ای نیکجوی  
 ۱۶۰ دل بیژن از گفت او شاد گشت  
 بخوردند باده دو سه هر کسی  
 پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت  
 بر آید ترا اینچنین کار چند  
 کنون گفتنی‌ها بگویم ترا  
 ۱۶۵ چه با رستم و گیو و با گسته‌م  
 چه مایه دهرها بدین پهن دشت  
 بجا نام ما زان بر آمد بلند  
 یکی جشنگاهست از ایدر نه دور  
 یکی دشت بنی همه سرخ و زرد  
 ۱۷۰ همه بیشه و باغ و آب روان  
 زمین پرنیان و هرا مشکبوی  
 خم آورده از بار شاخ سمن  
 خرامان بگرد گل اندر تذر و

ازین پس کنون تا نه بس روزگار  
 ۱۷۰ پر پیچره بینی همه دشت و کوه  
 منیره کجا دخت افراسیاب  
 ستاره زند بر گل یاسمین  
 زند خیمه آنکه بر آن مرغزار  
 همه دخت ترکان پوشیده روی  
 ۱۸۰ همه رخ پر از گل همه چشم خواب  
 همه دشت بینی بیاراسته  
 اگر ما بنزدیک آن جشن گاه  
 بگیریم از ایشان پر پیچره چند  
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان  
 ۱۸۵ بگفتا هلا هین برو تا رویم  
 بر اسبان نشستند آنگاه زود  
 گهی نام جست اندر آن گاه کام  
 برفتند هر دو براه دراز  
 میان دو پیشه بیک روز راه  
 ۱۹۰ دران مرغزاران ارمان دو روز  
 بیامد منیره بدان دشت تور  
 بتوران زمین کس نه بُد همچو او  
 بُد او نازش جان افراسیاب  
 ابا صد کنیزک بسان پری  
 ۱۹۵ عماری چهل جمله از سیم و زر  
 فراوان همی ساز عشرت بهم

شود چون بهشت آن همه مرغزار  
 بهر سو بشادی نشستند گروه  
 درخشان کند باغ چون آفتاب  
 بدو ماهرویان با آفرین  
 ابا صد کنیزک همه چون نگار  
 همه سرو قد و همه مشکوی  
 همه لب پر از می به بوی گلاب  
 چو بتخانه چین پر از خواسته  
 شویم و بتازیم یک روز راه  
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند  
 بچندش آن گوهر پهلوان  
 بدیدار آن جشن خرم شویم  
 برفتند از آن سو که آن جشن بود  
 جوان هر زمان تیز برداشت گام  
 یکی از پیشه یکی کینه ساز  
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه  
 همی شاد بودند با باز و یوز  
 خود و دختران سپید بسور  
 بیالا و دیدار و بر روی و موی  
 دلش ز آتش مهر او پر ز تاب  
 بیامد بدان دشت مه مشتری  
 بدو اندرون لعبت سیمبر  
 بدان دشت آورده از پیش و کم

همه دشت پر شد ز خورشید و ماه  
 همه دشت ازو شد چو چشم خروس  
 وزان جشن و رامش همیکرد یاد  
 که من پیشتر سازم این رفتنا  
 که تورانیان چون بسیچند سور  
 بینم که آید بدل خوشترم  
 بگردون بر آرم زدوده سنان  
 شود دل ز دیدار بیدار تر  
 همیشه ز اندوه آزاد باش  
 ز بهر شدن کار خود راست کرد  
 که در بزمگه بر نهادی بسر  
 یاور که ما را به بزم ست راه  
 همان یاره گویو گوهر نگار  
 بر بیژن پهلوان از نهفت  
 بتاج اندر آویخت پر همای  
 کمر خواست با پهلوانی نگین  
 خرامان بنزدیک آن بیشه تفت  
 دل از کام خویشش پر اندیشه شد  
 که تا ز آفتابش نباشد گزند  
 بیامد بدش اندر آویخت مهر  
 روان را همی داد گفقی درود  
 بزیر یکی سایه بید بود  
 همیکرد پنهان بدیشان نگاه

نشستند خرم بدان جشن گاه  
 چو دانست گرگین که آمد عروس  
 به بیژن پس آن داستان برگشاد  
 ۲۰۰ بگرگین چنین گفت پس بیژنا  
 شوم بزمگه شان بینم ز دور  
 نخستین یکی روی شان بنگرم  
 و ز آنجا همانگه به پیچم عنان  
 ز نیم آنگهی رای هشیار تر  
 ۲۰۵ بدو گفت گرگین برو شاد باش  
 چو برخاست بیژن دورخ همچو ورد  
 بگنجور گفت آن کلاه پدر  
 که روشن شدی زو همه بزمگاه  
 همان طوق کینخسرو و گوشوار  
 ۲۱۰ بیاورد گنجور چونان که گفت  
 پوشید رخشنده رومی قبای  
 نهادند بر پشت شبرنگ زین  
 باسب اندر آورد پای و برفت  
 چو نزدیکتر رفت و در بیشه شد  
 ۲۱۵ بزیر یکی سرو بن شد بلند  
 بنزدیک آن خیمه خوب چهر  
 همه دشت از آوای رود و سرود  
 فرود آمد از اسب آنگاه زود  
 بیست اسب را اندر آن جایگاه

۲۲۰ بنان دید چون لعبت قندهار  
 بجای گم شد از پهلوان صبر و هوش  
 در اندیشه شد بیژن نامدار  
 منیژه ز خیمه یکی بنگرید  
 یکی اسب بسته به پیش درخت  
 ۲۲۵ برخسارگان چون سهیل یمن  
 کلاه جهان پهلوان بر سرش  
 پرده درون دخت پوشیده روی  
 فرستاد مر دایه را چون نوند  
 نگه کن که آن ماه دیدار کبست  
 ۲۳۰ پیرسش که چون آمدی ایدرا  
 پریراده‌ای یا سیاوخشیا  
 مگر خاست اندر جهان رستخیز  
 که من سالیان تا بدین مرغزار  
 برین جشنگه بر ندیدیم کس  
 ۲۳۵ بگویش که تو مردمی یا پری  
 ندیدیم هرگز چو تو ماهروی  
 چو بشنید دایه ز دختر پیام  
 چو دایه بر بیژن آمد فراز  
 پیام منیژه به بیژن بگفت  
 ۲۴۰ چنین گفت خود کاهه بیژن بدوی  
 سیاوش نیم نر پریزادگان  
 منم بیژن گیو از ایران بچنگ

بیاراسته همچو خرم بهار  
 نهاده به آوای ایشان دو گوش  
 که چون گیرد آن ماه گردون کنار  
 بر آن سرو بن روی بیژن بدید  
 منیژه فرو ماند از آن کار سخت  
 بنفشه دمیده بگرد سمن  
 فروزان ز دیبای رومی برش  
 بجوشید مهرش بر آن مهرجوی  
 که رو زیر آن شاخ سرو بلند  
 سیاوش مگر زنده شد یا پریست  
 که آوردت ایدون بدین جا درا  
 که دل را بمهرت همی بخشیا  
 که بفروختی آتش مهر تیز  
 همی جشن سازم بهر نو بهار  
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس  
 برین جشنگه بر همی بگذری  
 چه نامی تو و از کجائی بگوی  
 سبک رفت و میزد بره تیز گام  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت  
 که من ای فرستاده خوبگوی  
 از ایرانم از شهر آزادگان  
 برزم گراز آدمم تیز چنگ

سراشان بریدم فکندم براه  
 همی بینم این دشت آراسته  
 ۲۴۰ چو زین بزمگه آگهی یافتم  
 مگر چهره دخت افراسیاب  
 گرم تو برین کار یاور بوی  
 ز من یابی این جام گوهر نگار  
 مرا سوی آن خوب چهر آوری  
 ۲۵۰ چو بیژن چنین گفت شد دایه باز  
 که رویش چنین ست و بالا چنین  
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان  
 گر آئی خرامان بنزدیک من  
 'بدیدار تو چشم روشن کنم  
 ۲۵۵ فرستاده آمد همان رهنمای

(آمدن بیژن بخیمه منیره)

نماند آن زمان جایگاه سخن  
 سوی خیمه دخت افراسیاب  
 پرده در آمد چو سرو بلند  
 منیره پیامد گرفتش به بر  
 ۲۶۰ پیرسیدش از راه و از کار و ساز  
 چرا این چنین قد و این روی و برز  
 بشستند پایش بمشک و گلاب  
 نهادند خوان و خورش گونه گون  
 نشستن که رود و می ساختند  
 خرامید از سایه سرو بن  
 پیاده همی گام زد با شتاب  
 میانش بزرین کمر کرده بند  
 گشاد از میانش کیانی کمر  
 که با تو که آمد بچنگ گراز  
 برنجانی ای خوب چهره بگرز  
 گرفتند ازان پس بخوردن شتاب  
 همی ساختندش فزونی فزون  
 ز بیگانه خرگه پرداختند

۲۶۵ پرستندگان ایستاده پسای  
 بدیا زمین کرده طاؤس رنگ  
 چه از مشك و عنبر چه یاقوت و زر  
 می سال خورده بجام بلور  
 سه روز و سه شب شاد بوده بهم  
 گرفته برو خواب و مستی ستم  
 ابا بربط و چنگ و رامش سرای  
 ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ  
 سرا پرده آراسته سر بسر  
 برآورده با بیژن گیو زور  
 ﴿بردن منیژه بیژن را بکاخ خود﴾

۲۷۰ چو هنگام رفتن فراز آمدش  
 منیژه چو بیژن دژم روی ماند  
 بفرمود تا داروی هوش بر  
 بدادند چون خورد شد مرد مست  
 عماری بسیچید و رفتن براه  
 ۲۷۵ ز يك سو نشستن گه کام را  
 بگسترد کافور بر جای خواب  
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا  
 نهفته بکاخ اندر آمد بشب  
 بایوان بیاراستش جای خواب  
 ۲۸۰ در افکند داروی هوشش بگوش  
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت  
 بایوان افراسیاب اندرا  
 به پیچید بر خویشان بیژن  
 چنین گفت کای کردگارا مرا  
 ۲۸۵ ز گرگین بجواهی مگر کین من  
 که او بُد بدین بد مرا رهنمون  
 بیدار بیژن نیاز آمدش  
 پرستندگان را بر خویش خواند  
 پرستنده آمیخت با نوش بر  
 ابی خویشان سرش بنهاد پست  
 مر آن خفته را اندر آن جایگاه  
 دگر سوی از بهر آرام را  
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب  
 به پوشید بر خفته بر چادرا  
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب  
 به بیداری بیژن آمد شتاب  
 بدان تا بجای خود آیدش هوش  
 نگار سمن بر در آغوش یافت  
 ابا ماهروئی بیالین سرا  
 بیزدان پناهد ز اهریمن  
 رهائی نخواهد بدن ز ایدرا  
 برو بشنوی درد و نفرین من  
 همخواند بر من هزاران فسون

همه کار نابوده را باد دار  
 گهی بزم و گه کارزار آیدا  
 همی گفت کای شیر خسرو پرست  
 که از غم فزونی نیاید نه کم  
 چه داری بانده دل خویش تو  
 کنم جان شیرین به پیشت سپر  
 که هم دار بد پیش و هم منبرا  
 بدیای چینی بیاراستند  
 بشادی شب و روز بگذاشتند  
 پس آگاهی آمد بدربان ازین  
 به ژرفی نگه کرد کار از نخست  
 درخت بلا را بجنباندا  
 بدین آمدن سوی توران چه خواست  
 شتاید نزدیک درمان خویش  
 دوان از پس پرده برداشت پای  
 که دخترت از ایران گزیدست جفت  
 تو گفتی که بید است هنگام باد  
 بر آشفست و این داستان باز گفت  
 اگر تاج دارد بد اختر بود  
 به از گور داماد ناید بیر  
 قراخان سالار را پیش خواند  
 هشیوار با من یکی رای زن  
 که در کار هشیوار تر کن نگاه

منیره بدو گفت دل شاد دار  
 بردان ز هر گونه کار آیدا  
 یکی جام می بر نهادش بدست  
 ۲۹۰ بخور می، خور هیچ اندوه و غم  
 هنوز اندھی نامده پیش تو  
 اگر شاه یابد ز کارت خبر  
 نهادند هر دو بخوردن سرا  
 ز هر خرگهی گل رخی خواستند  
 ۲۹۵ پرپیهرگان رود برداشتند  
 چو بگذشت یکچند کار اینچنین  
 نهفته همه رازها باز جست  
 کسی کز گزافه سخن راندا  
 نگه کرد کو کیست شهرش بکاست  
 ۳۰۰ بدانست و ترسان شد از جان خویش  
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای  
 بیامد بر شاه توران بگفت  
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد  
 ز دیده برخ خون مژگان برفت  
 ۳۰۵ کرا از پس پرده دختر بود  
 کرا دختر آید بجای پسر  
 ز کار منیره به خیره بماند  
 بدو گفت ازین کار ناپاک زن  
 چنین داد پاسخ قراخان بشاه

۳۱۰ اگر هست خود جای گفتار نیست  
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب  
 به گرسیوز اندر یکی بنگرید  
 زمانه چرا بندد این بند بد  
 برو با سواران هشیار سر  
 نگر تا که بینی بکاخ اندرا  
 ۳۱۵  
 ولیکن شنیدن چو دیدار نیست  
 ز گفت قراخانش آمد شتاب  
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید  
 غم شهر ایران و فرزند بد  
 نگه دار مر کاخ را بام و در  
 ببند و کشانش یسار ایدرا  
 ﴿ بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب ﴾

چو گرسیوز آمد بنزدیک در  
 غریودن چنگ و بانگ رباب  
 سواران در و بام ایوان شاه  
 چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید  
 ۳۲۰ بزد دست و بر کند بندش ز جای  
 بیامد بنزدیک آن خانه زود  
 ز در چون به بیژن برافکند چشم  
 در آن خانه سیصد پرستنده بود  
 چو بیژن نشسته میان زنان  
 ۳۲۵ خروشید گرسیوز آنکه بدرد  
 قتادی بچنگال شیر ژیان  
 به پیچید بر خویشتن بیژنا  
 نه شبرنگ با من نه رهوار بور  
 بجا گیو گودرز کشوادگان  
 ۳۳۰ بگیتی نه بینم همی یار کس  
 همیشه یک ساق موزه درون  
 ز ایوان خروش آمد و نوش و خور  
 بر آمد ز ایوان افراسیاب  
 گرفتند و هر سو بستنده راه  
 می و غلغل و نوش پیوسته دید  
 بچست از در اندر میان سرای  
 بجا اندرو مرد بیگانه بود  
 بجوشید خویش برو بر ز خشم  
 همه با رباب و نئید و سرود  
 بلب بر می سرخ و شادی کنان  
 که ای خویش نشناس ناپاک مرد  
 بجا برد خواهی تو جان زین میان  
 که چون رزم سازم برهنه تن  
 همانا که برگشتم امروز هور  
 که سر داد باید همی رایگان  
 جز ایزد مرا نیست فریادرس  
 یکی خنجر جی داشتی آنگون



در خانه بگرفت و برگفت نام  
 سر پهلووانان و آزادگان  
 همی سیری آید تنش را ز سر  
 نیند کسی پشت من در گریز  
 که با من چنین بخت بد ساز کرد  
 میان یلان پایگاه مرا  
 همیشه بشویم بخون چنگ را  
 بیرم فراوان سران را سرا  
 بخوانم برو داستان یکسری  
 سزد گر به نیکی شوی رهنمون  
 بچنگ اندرون تیزی چنگ اوی  
 بخون ریختن دست شوید همی  
 بخوبی بدادش بسی پندها  
 بچری کشیدش به بند اندرا  
 چه سود از هنرها چو برگشت روز  
 چو نرمی نمودی بیانی درشت  
 که ماتم کند سور را در زمان  
 ببردند رخ زرد و دیده پر آب  
 گو دست بسته برهنه سرا  
 چرا آمدستی بدین بوم و بر  
 سزد گر کنی راستی خواستار  
 نبود اندرین کار کس را گناه  
 بدین جشن توران فراز آمدم

بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 که من بیژنم پور کشوادگان  
 ندارد کسی پوست بر من مگر  
 ۳۳۵ و گر خیزد اندر جهان رُستخیز  
 پس آنکه بگریسوز آواز کرد  
 تو دانی نیاکان و شاه مرا  
 اگر جنگ سازید من جنگ را  
 ز تورانیان من بدین خنجرا  
 ۳۴۰ گرم نزد سالار توران بری  
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون  
 نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی  
 چو دانست کو جنگ جوید همی  
 وفا کرد با او بسوگندها  
 ۳۴۵ به پیمان جدا کرد ازو خنجرا  
 سراپای بستش بکردار یوز  
 چنین است گردنده گوژ پشت  
 چنین است گردنده کار جهان  
 بر آنسان بنزدیک افراسیاب  
 ۳۵۰ چو آمد بنزدیک شاه اندرا  
 بدو گفت شاه ای بدخیره سر  
 بدو آفرین کرد کای شهریار  
 نه من بآرزو جستم این پیشگاه  
 از ایران بچنگ گراز آمدم

۳۵۵ ز بهر یکی باز گم بوده را  
 بزیر یکی سرو رقم بخواب  
 بیامد پری و بگسترد پر  
 ز اسم جدا کرد و شد تا براه  
 سواران پراکنده بر گرد دشت  
 ۳۶۰ یکی چتر توری بر آمد ز دور  
 یکی نو عماری بُد اندر میان  
 بدو اندرون خفته بت پیکری  
 پری يك يك ز اهرمن کرد یاد  
 مرا ناگهان در عماری نشاند  
 ۳۶۵ که تا اندر ایوان افراسیاب  
 زمانی بایوان بماندم بخواب  
 گناهی مرا اندرین بوده نیست  
 پری بیگمان بخت برگشته بود  
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
 ۳۷۰ تو آنی کز ایران بگرز و کند  
 کنون نزد من چون زنان بسته دست  
 بگفت دروغ آزمودن همی  
 بدو گفت بیژن که ای شهریار  
 گرازان بدنجان و شیران بچنگ  
 صلاح یلان هم بشمشیر و تیر و کمان  
 یکی دست بسته برهنه تنا  
 چگونه جهد شیر بی چنگ تیز

برانداختم میهن و دوده را  
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب  
 مرا اندر آورد خفته به بر  
 که آمد همی لشکر دخت شاه  
 فراوان عماری بمن برگذشت  
 گرفته ز هر سو سواران تور  
 کشیده برو چادری پرنیان  
 نهاده بیالینش بر افسری  
 میان سواران بیامد چو باد  
 بران خوبچهره فسونی بخواند  
 نشد هیچ بیدار چشم ز خواب  
 نچنیدم و چشم کردم پر آب  
 منیره بدین کار آلوده نیست  
 که بر من همی جادوی آزمود  
 که روز بدت کرد بر تو شتاب  
 همی رزم جستی بنام بلند  
 همی خواب گوئی بکردار مست  
 بخواهی سر از من ربودن همی  
 سخن بشنو از من یکی هوشدار  
 توانند کردن هر جای جنگ  
 توانند کوشید با بد گمان  
 یکی را ز پولاد پیراهنا  
 اگر چند باشد دلش پر ستیز

دلیری نمودن بدین انجمن  
 گزین کن ز ترکان هزاران سران  
 اگر زنده مانم بمردم مدار  
 برو برفکنند و بر آورد خشم  
 بدو گفت چون این سخنها شنید  
 فروزی سگالد همی بر منا  
 کنون رزم جوید بنگ و نبرد  
 هم اندر زمان زو پیرداز جای <sup>خال کزنا</sup>  
 که باشد ز هر سو برو برگذر  
 و زان نیز با من مگردان سخن  
 نیارد بتوران نگه کرد کس  
 دل از درد خسته دو دیده پر آب  
 ز آب مژه پای مانده بگل  
 نشست مردن به بد روزگار  
 ز گردان ایران بشغم همی  
 ز ناخسته بردار کرده تم  
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش  
 ز شرم پدر چون شود باز جای  
 بر آید همه کام دل بر تم  
 دریغا که دورم ز گردان نیو  
 دریغ آن خور و خواب و آرام من  
 بماند ز هجران من ناتوان  
 که ماندستم این جای خسته جگر

۳ اگر شاه خواهد که ببند ز من  
 ۳ یکی اسب فرما و گرز گران  
 ۳ به آورد گه گر یکی زان هزار  
 چو از بیژن این گفته بشنید چشم  
 بگریوز اندر یکی بنگرید  
 نه بینی که این بد کنش رینما  
 پسندیده نبودش همین بد که کرد  
 ۳۸۵ پیر همچنین بند بردست و پای  
 ۳ بفرمای داری زدن پیش در  
 نگون بخت را زنده بردار کن  
 بدان تا ز ایرانیان زین سپس  
 کشیدندش از پیش افراسیاب  
 ۳۹۰ چو آمد بدر بیژن خسته دل  
 همی گفت اگر بر سرم کردگار  
 ز دار و ز کشتن نترسم همی  
 که نامرد خواند مرا دشمنم  
 به پیش نیگان خسرو منش  
 ۳۹۵ روانم بماند هم ایدر پای  
 دریغا که شادان شود دشمنم  
 ۴۰۰ دریغا شهنشاه دیدار گوی  
 ۴۰۰ دریغا جوانمردی و نام من  
 دریغا که باب من آن پهلوان  
 ۴۰۰ دریغا که از من ندارد خبر

دریغا ندارد پدر آگهی  
 دریغا که پژمرد رخسار من  
 دریغا که همسال و یاران من  
 بدرد دل آوخ که بریان شوند  
 ۱۰۰؛ گر ایزد بمن بر بیخشاید  
 بیخشد جهان آفرین بر تم  
 ✓ ایا باد بگذر به ایران زمین  
 ۱۱؛ بگودرز و گستم و گیو دلیر  
 م بگردان ایران رسانم خبر  
 م برستم رسان زود از من خبر  
 م بگویش که بیژن بسختی در است  
 م بگودرز کشواد از من بگوی  
 م مرا در بلائی فکند او که کس  
 م بگرگین بگو ای یل سست رای  
 م من که با تو مردی نمودم بسی  
 ✓ مکافات آن را بدی ساختی  
 م گمان تو این بد که من کار تو  
 م ز نامردی خویش ترسیدیا  
 م کنون گیو چون حال من بشنود  
 ۱۲۰؛ بریده کند نامت اندر جهان  
 بنالید و دل را ز جان بر گرفت

(درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب)

بیخشود یزدان جوانیش را بهم بر شکست آن گمانیش را

که بیژن ز جان گشت خواهد تهی  
 چنین کژ چرا گشت پرکار من  
 چو آگه شوند از غم جان من  
 چه بر حال من زار گریان شوند  
 × تن رزم جویم نفرساید  
 شود زار و پر خون دل دشمنم  
 پیامی ز من بر بشاه گزین  
 بطوس و فریبرز و رهام شیر  
 و زانجا بزابلستان برگذر  
 بدان تا ببندد بکنیم کهر  
 تنش زیر چنگال شیر نر است  
 که از کار گرگین بشد آبروی  
 نینم همی هیچ فریاد رس  
 چه گوئی تو با من بدیگر سرای  
 که هرگز نکرد ست کس با کسی  
 بدام بلا اندر انداختی  
 بگویم بگردان ز کردار تو  
 ز جان و روانم تو پیریدیا  
 بسال دراز از تو می نگرود  
 نیارند گفتن ز بهرت مهان  
 سزد گر بمانی بدین در شگفت

پدید آمد از دور پیران ز بخت  
 همه راه ترك كمر بسته دید  
 فرو هشته از دار پیچان کند  
 دل شاه توران بر آزار کیست  
 از ایران بجای شاه را دشمن است  
 جگر خسته دیدش برهنه تن  
 دهن خشك و رفته ز رخ آب و رنگ  
 از ایران همانا بخون آمدی  
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت  
 فرو ریخت آب از دو دیده بروی  
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار  
 نمایم بدو اختر نیک راه  
 بگفتند کای پهلوان هژیر  
 مگر پهلوان باشدش رهنمای  
 بر شاه توران خرامید تفت  
 بر شاه بر دست کرده بکش  
 بر افراسیاب آفرین کرد سخت  
 چو دستور پاکیزه رهنمای  
 بیایست پیران آزاده خوی  
 ترا بیشتر نزد من آب روی  
 و گر پادشاهی و گر لشکرا  
 چرا برگزینی همی رنج خویش  
 زمین را بیوسید و بر پای جست

کننده همی کند جای درخت  
 چو پیران ویسه بدانجا رسید  
 ۲۵ یکی دار بر پای کرده بلند  
 بتورانیان گفت کین دار چیست  
 بدو گفت گرسوز این بیژن است  
 بزد اسب و آمد بر بیژنا  
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ  
 ۳۰ پرسید و گفتش که چون آمدی  
 همه داستان بیژن او را بگفت  
 بیخشود پیران ویسه بروی  
 بفرمود تا يك زمانش بدار  
 بدان تا بینم یکی روی شاه  
 ۳۵ ز فرمان پیران نه بُد شان گزیر  
 بداریم او را هم ایدر بیای  
 بزد اسب پیران ویسه برفت  
 بکاخ اندرون شد پرستاروش  
 پیاده دوان تا بنزدیک تخت  
 ۴۰ همی بود در پیش تختش بیای  
 سپهدار دانست کز آرزوی  
 بخندید و گفتش چه خواهی بگوی  
 اگر زر تو خواهی و گر گوهرها  
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش  
 ۴۵ چو بشنید پیران خسرو پرست

که جاوید بادا ترا تخت جای  
 ز شاهان گیتی ستایش تراست  
 مرا هر چه باید به بخت تو هست  
 مرا آرزو از پی خویش نیست  
 ۵۰؛ من از پادشاهیت آبادما  
 همی غم خورم تا به آرام من  
 پس آنکه بگفت ای شه شیر گیر  
 تو این بیژن نامور را مکش  
 که کین سیاوش تازه کنی  
 ۵۵؛ نه من شاه را پیش ازین چند بار  
 بگفتار من هیچ نامد فراز  
 مکش گفتمت پور کاوس را  
 سیاوش که هست از نژاد کین  
 کز ایران به پیلان بکوبندمان  
 ۶۰؛ بخیره بکشتی سیاوش را  
 فراموش کردی مگر گیو را  
 ندیدی بدیهای ایرانیان  
 ز توران دو بهره پپای ستور  
 هنوز آن سر تیغ دستان سام  
 ۶۵؛ که رستم همی سر فشانند ازوی  
 بر آرام بر کینه جوئی همی  
 اگر خون بیژن بریزی بدین  
 بسا کس که در کینه بیجان کنند  
 نیابد جز از تخت تو بخت جای  
 ز خورشید تابان نیایش تراست  
 ز اسبان و مردان و نیروی دست  
 کس از کهتران تو درویش نیست  
 بزرگان فرخنده بنیادما  
 نیچند کسی گم کند نام من  
 یکی پند نیک از من اندر پذیر  
 که هستی یکی شاه با رای و هوش  
 بتوران چنین جنگ و کین افکنی  
 همی دادمی پند در چند کار  
 بدان داشتم دست از کار باز  
 که دشمن کنی رستم و طوس را  
 بمهر تو بسته کمر بر میان  
 ز هم بگسلانند پیوندمان  
 به زهر اندر آمیختی نوش را  
 سر پهلوان رستم نیو را  
 که کردند با شهر تورانیان  
 سپردند و شد بخت را آب شور  
 همانا نسود ست اندر نیام  
 بخورشید بر خون چکاند ازوی  
 گل زهر خیره بیوئی همی  
 بتوران بر آید یکی گرد کین  
 بسا کس که در خاک پنهان کنند

بسا زن که بی شوی گردد دژم  
 خردمند شاهی و ما که ترا  
 نگه کن کزین بد که گستردیا  
 همانا همی خواستار آوری  
 چو کینه دو گردد نداریم پای  
 به از تو نداند کسی گیو را  
 ۷۰: چو گودرز کشواد پولاد چنگ  
 همانست ای شاه گیو سترگ  
 ز من بنده ای شاه بپذیر پند  
 ۷۱: چو برزد بر آن آتش تیز آب  
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد  
 ۷۲: نینی کزین بی هنر دخترم  
 همه نام پوشیده رویان من  
 ۷۳: کزین ننگ تا جاودان بر درم  
 چو او یابد از من رهائی بجان  
 ۷۴: برسوائی اندر بمانیم و درد  
 ۷۵: بسی آفرین کرد پیران بروی  
 چنین است چون شاه گوید همی  
 و لیکن بدین رای هشیار من  
 به بندیم او را به بند گران  
 ازو پسند گیرند ایرانیان  
 ۷۶: هر آنکو بزندان تو بسته ماند  
 چنان کرد سالار کو رای دید  
 بسا شیر مردان که گردند کم  
 تو خود چشم دل باز کن بنگرا  
 ابا شاه ایران چه بر خوردیا  
 درخت بلا را به بار آوری  
 ایا پادشاه جهان کدخدای  
 ننگ دژم رستم نیو را  
 که آید ز بهر نیره بچنگ  
 که کوته سخن کرد بر تو بزرگ  
 ز چشم دل خویش بر گیر بند  
 چنین پاسخش داد افراسیاب  
 بایران و توران شدم روی زرد  
 چه رسوائی آمد به پیران سرم  
 ز پرده بگسترد بر انجمن  
 بخندد همه کشور و لشکر  
 ز هر سو گشایند بر من زبان  
 پالایم از دیدگان آب زرد  
 کد ای شاه نیک اختر راست گوی  
 جز از نام نیکو نجوید همی  
 یکی بنگرد ژرف سالار من  
 کجا دار و کشتن گزیند بران  
 نه بندند ازین پس بدی را میان  
 ز دیوانها نام او کس نخواند  
 دلش با زبان شاه یکتای دید

ز دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر  
 بزندان افکندن افراسیاب بیژن را ﴿﴾  
 بگرسبوز آنگاه فرمود شاه که بند گران ساز و تاریک چاه  
 دو دستش بزنجیر برکش بغل یکی بند رومی بکردار پل  
 ۹۰ به پیوند مسماهای گران ز سر تا پایش به بند اندران  
 از آن پس نگون اندر افکن بچاه که بی بهره گردد ز خورشید و ماه  
 بر پیل و آن سنگ اکوان دیو که از ژرف دریای کیهان خدیو  
 فکندست بر پیشه چین ستان یاور ز بیژن بدان کین ستان  
 به پیلان گردنکش آن سنگ را که پوشد سر چاه ارژنگ را  
 ۰۰ یاور سر چاه او را بیوش همان تا بزاری بر آیدش هوش  
 سوزانجا بایوان آن بی هنر منیره کزو تنگ دارد گهر  
 س برو با سواران و تاراج کن نگون بخت را بی سرو تاج کن  
 س بگو ای بنفرین شوریده بخت که بر تو نزیبده همی تاج و تخت  
 س بننگ از کیان پست کردی سرم بخاک اندر انداختی افسرم  
 ه معبرهنه کشانش بر تا بچاه که در چاه بین آنکه دیدی بگاه  
 س بهارش توئی غمگسارش تو باش درین تنگ زندان زوارش تو باش  
 س بر زود آنرا به بیژن سپار همان تا بمیرند هر دو بزار  
 س مرا چشم اگر تیره گشتی بچنگ بهستی ز دیدار این روز تنگ  
 خرامید گرسبوز از پیش اوی بکردند کام بد اندیش اوی  
 ۱۰ کشان بیژن گوی از پیش دار ببردند بسته بدان چاه سار  
 ز سر تا پایش به آهن بیست برومی میان و بزنجیر دست  
 بپولاد و خایسک آهنگران فرو برده مسماهای گران  
 نگونش بچاه اندر انداختند سر چاه را سنگ بر ساختند



ییاورد گرسیوز آن لشکرش  
 شد از آب دیده رخس ناپدید  
 ازین بدره بستد بدان تاج داد  
 برهنه دو پای و گشاده سرا  
 دو دیده پر از خون ورخ چون بهار  
 زواری برین بسته تا جاودان  
 منیژه ابا درد انباز گشت  
 ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند  
 چویک روز و یک شب برو برگذشت  
 یکی دست را اندرو کرد راه  
 منیژه ز هر در همی نان چندی  
 بسوراخ چاه آوریدی فراز  
 بدین شور بختی همی زیستی  
 همیشه نگهبان آن چاه بود

﴿ باز گشتن گرگین بایران و دروغ گفتن در کار بیژن ﴾

که با بیژنش خیره بیداد بود  
 ز گفتار بیبوده خود بخشم  
 همی بود و بیژن نیامد بجای  
 رخان را بخوناب شستن گرفت  
 که چون بد سگالید با یار خویش  
 یکجا بیژن گیو گم کرد راه  
 نه نیز اندران بانگ مرغان شنید  
 همی کرد یار اندرون خواستار

وز آنجا بایوان آن دخترش  
 ۵۱۵ خبر چون بگوش منیژه رسید  
 همه گنج او را بتاراج داد  
 منیژه بیامد بیک چادرا  
 کشیدش دوان تا بدان چاهسار  
 بدو گفت اینک ترا خان و مان  
 ۵۲۰ چو گرسیوز از چاه او باز گشت  
 بدرد دل اندر منیژه بماند  
 غریوان همیگشت بر گرد دشت  
 بیامد خروشان بنزدیک چاه  
 چو از کوه خورشید سر برزدی  
 ۵۲۵ همی گرد کردی بروز دراز  
 به بیژن سپردی و بگریستی  
 شب و روز با ناله و آه بود

وز آن سو که گرگین میلاد بود  
 سوی راه توران گشاده دو چشم  
 ۵۳۰ چو یک هفته گرگین بر آنجا پای  
 کس از هر سبوش پویان بچستن گرفت  
 پشیمانی آمدش از آن کار خویش  
 بشد تا زیان تا بدان جایگاه  
 همه پیشه برگشت و کس را ندید  
 ۵۳۵ همی گشت بر گرد آن مرغزار

یکایک ز دور اسب بیژن بدید  
گسسته لگام و نگونسار زین  
بدانست کو را تباه است کار  
اگر دار دارد و گر چاه و بند  
۱۰۰ کند اندر افکنند و برگاشت روی  
ازان مرغزار اسب بیژن براند  
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت  
س بایران زمین اندر آورد روی  
همی گفت چون بسپریم راه را  
۱۰۰ چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه  
نگفت این سخن گویو را شهریار  
پس آگاهی آمد هم آنکه بگیو  
ز خانه بیامد دمان تا بکوی  
همی گفت بیژن نیاید همی  
۱۰۰ بفرمود تا بور کشواد را  
برو بر نهادند زین خدنگ  
هم آنکه بدو اندر آورد پای  
پذیره شدش تا کند خواستار  
بدل گفت یگرگین بدو ناگهان  
۱۰۰ شوم گر نینم رخ بیژنم  
بیامد چو گرگین مر او را بدید  
همی گشت غلطان بخاک اندرا  
پرسید و گفت ای گرگین سپاه

که آمد از آن جویباران پدید  
فرو برده لفتح و بر آورده کین  
بایران نیاید بدین روزگار  
ز افراسیاب آمدستش گزند  
ز کرده پشیمان دل و چاره جوی  
بخیمه در آورد و روزی بماند  
شب و روز آرام و خفتن نیافت  
همی کرد با خویشان گفتگوی  
چو گویم چو بینم رخ شاه را  
که بیژن نبودست با او براه  
بدان تاز گرگین کند خواستار  
ز گم بودن رزمین پور نیو  
دل از درد خسته پر از آب روی  
به ارمان ندانم چه پاید همی  
جکا داشتی روز فریاد را  
گرفته بدل گویو کین نهنگ  
بکردار باد اندر آمد ز جای  
که بیژن جکا ماند و چون بود کار  
همانا بدی ساخت اندر نهان  
هم آنکه سرش را ز تن برکنم  
بیاده شد و پیشش اندر دوید  
شخوده رخان و برهنه سرا  
سپهدار ایران و سالار شاه

که با دیدگان پر ز خون آمدی  
 کنون خوار تر گر بر آید همی  
 بیالایم از دیدگان خون گرم  
 نیامد گزند و بگویم نشان  
 پر از خاک آسِمِه برسان مست  
 از اسب اندر افتاد زور رفت هوش  
 همه جامه پهلوی بردرد  
 خروشان بسر بر همیخت خاک  
 تو گستردی اندر دم هوش و مهر  
 روا دارم از بگسلی بند من  
 ز درد دل من تو آگه تری  
 هم پور و هم پاك دستور بود  
 چه انده گسار و چه فریادرس  
 چنین مانده ام در دم ازدها  
 که چون بود خود در روزگار از نخست  
 و یا خود ز چشم تو شد ناپدید  
 که افکند بند سپهری بدوی  
 که او را تبه کرد و برگشت کار  
 ز بیژن بجای روی بر تافتی  
 سخن بشنو و پهن بگشای گوش  
 در آن میشد با خوک بیکار چون  
 همیشه فروزنده گاه باش  
 رسیدیم نزدیک ارمان فراز

پذیره بدین راه چون آمدی  
 ۵۶۰ مرا جان شیرین نباید همی  
 دو چشم بروی تو آمد ز شرم  
 کنون هیچ مندیش کو را بجان  
 چو اسب پسر دید گرگین بدست  
 چو گفتار گرگینش آمد بگوش  
 ۵۶۵ بخاک اندرون شد سرش ناپدید  
 همی کند موی از سر و روی پاك  
 همی گفت آیا کردگار سپهر  
 چو از من جدا ماند فرزند من  
 روانم بر آنجای نیکان بری  
 ۵۷۰ بگیتی مرا خود یکی پور بود  
 ازین نامداران همو بود و بس  
 کنون بخت بد کردش از من جدا  
 ز گرگین پس آنکه بخش باز جست  
 زمانه بجانش کسی برگزید  
 ۵۷۵ ز بدها برو بر چه آمد بگوی  
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار  
 تو این اسب بی مرد چون یاقتی  
 بدو گفت گرگین که باز آر هوش  
 که این کار چون بود و کردار چون  
 ۵۸۰ بدان پهلوانا و آگاه باش  
 بر فستیم از ایدر بجنگ گراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست  
 همه جای گشته کنام گراز  
 چو در جنگ نیزه بر افراشتیم  
 ۵۸۵ گراز اندر آمد بکردار کوه  
 بکردیم جنگی بکردار شیر  
 چو پیلان بهم بر فکندیشان  
 وز آنجا بایران نهادیم روی  
 برآمد یکی گور از آن مرغزار  
 ۵۹۰ بکردار گلگون گودرز موی  
 چو سیمرخ بال و چو پولاد سم  
 بگردن چو شیر و برقتن چو باد  
 تو گفתי نگارست اندر بهار  
 چو بیژن بدید آن نگاریده گور  
 ۵۹۵ برانگیخت از جای شبرنگ را  
 چو بیژن بنزدیک آن گور شد  
 بر بیژن آمد چو پیل بلند  
 فکندن همان بود و رفتن همان  
 ز تازیدن گور و گرد سوار  
 ۶۰۰ بکردار دریا زمین بردمید  
 پی وی گرفتم همه دشت و کوه  
 ز بیژن ندیدم بگیتی نشان  
 دلم شد پر آتش ز تیار اوی  
 بماندم فراوان در آن مرغزار  
 درختان بریده چراگاه پست  
 همه شهر مانده ازو در گداز  
 به بیشه درون نعره برداشتیم  
 نه يك يك که هر جای گشته گروه  
 بشد روز و نامد دل از جنگ سیر  
 بمسار دندان بکنندیشان  
 همه راه شادان و نخجیر جوی  
 کزان خوبتر کس نیند نگار  
 چو خنگ شباهنگ فرهاد روی  
 چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم  
 تو گفתי که از رخش دارد نژاد  
 بهاری ندیدم چنو پر نگاز  
 بدش اندر افتاد ازان گور شور  
 همی پست کردی سمش سنگ را  
 تو گفתי بتابندگی هور شد  
 بسرش اندر افکند پیچان کنند  
 دوان گور و بیژن پس اندر دمان  
 برآمد همی دود از آن مرغزار  
 کنند افکن و گور شد ناپدید  
 که از تاختن شد سمندم ستوه  
 جز این اسب وزین از پس اندر کشان  
 که چون بود با گور پیکار اوی  
 همی کردمش هر سوئی خواستار

۶۰۵ ازان باز گشتم چنین نا امید  
 چو بشنید گیو این سخن هوشیار  
 ز گرگین سخن سر بسر خیره دید  
 رخس زرد گشته هم از بیم شاه  
 چو فرزند را گیو گم بوده یافت  
 ۶۱۰ پیرد اهرمن گیو را دل ز راه  
 بخواهد ازو کین پور گزین  
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید  
 چه باشد مرا گفت ازین کشتنا  
 به بیژن چه سود آید از جان اوی  
 ۶۱۵ ازو کین کشیدن بسی کار نیست  
 یاشیم تا این سخن نزد شاه  
 بگرگین یکی بانگ برزد بلند  
 تو بردی ز ره مهر و ماه مرا  
 فکندی مرا در تگ و پویه پوی  
 ۶۲۰ پس اکنون بدستان و بند و فریب  
 نباشد ترا پیش ازین دستگاه  
 پس آنکه بجنجوز تو کین خویش  
 ﴿ آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو ﴾

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه  
 برو آفرین کرد کای شهریار  
 ۶۲۵ انوشه جهاندار نیک اخترا  
 ز گیتی یکی پور بودم جوان  
 دو دیده پراز خون و دل کینه خواه  
 همیشه بشادی جهان را گذار  
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا  
 شب و روز بودم برو بر توان

بجانش پر از بیم گریان بدم  
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه  
 بد آگاهی آورد از پور من  
 یکی اسب دارد نگونسار زین  
 اگر داد ببیند برین کار ما  
 ز گرگین دهد داد من شهریار  
 غمی شد ز درد دلِ گیو شاه  
 رخ شاه بر گاه بی رنگ شد  
 ۶۳۰ بگیو آنگی گفت گرگین چه گفت  
 ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو  
 چو از گیو بشنید خسرو سخن  
 که بیژن بجایست و خورسند باش  
 که اکنون شنیدستم از مؤبدان  
 ۶۴۰ که من با سواران ایران بجنگ  
 بکین سیاوش کشم لشکرا  
 بر آن کینه گه بر بود بیژنا  
 تو شو دل بدین کار غمگین مدار  
 بشد گیو با دل پر اندوه و درد  
 ۶۴۵ چو گرگین بدرگاه خسرو رسید  
 ز تیار بیژن همه پهلوان  
 برفت از در کاخ تا پیش اوی  
 چو در پیش کین خسرو آمد زمین  
 چو الماس دندانهای گراز  
 ز بیم جدائیش بریان بدم  
 زبان پر ز یاوه روان پرگناه  
 از آن نامور پاك دستور من  
 ز بیژن ندارد نشانی جز این  
 یکی بنگرد ژرف سالار ما  
 کزو گشتم اندر جهان خاکسار  
 بر آشفست و بنهاد بر سر کلاه  
 ز تیار بیژن دلش تنگ شد  
 چه گوید کجا ماند آن نیک جفت  
 سخن گفت با خسرو از پور نیو  
 بدو گفت مندیش وزاری مکن  
 بر امید گم بوده فرزند باش  
 ز بیدار دل نامور بخردان  
 سوی شهر توران شوم بیدرنگ  
 به پیلان سر آرم من آن کشوران  
 همی رزم جوید چو اهریما  
 من او را همانا بسم خواستار  
 دو دیده پر از آب و رخ لاجورد  
 ز گردان در شاه پردخته دید  
 ز درگاه با گیو رفته نوان  
 پر از شرم جان بداندیش اوی  
 بیوسید و بر شاه کرد آفرین  
 بر تخت بنهاد و بردش نماز

همه روزگارش چو نوزاد باد  
 بریده چنان چون سران گراز  
 پرسید و گفتش که چون بود راه  
 بدو بر چه بد ساخت اهریمن  
 فرومانده خیره هم ایدون بجای  
 رخس زرد و لرزان تن از بیم شاه  
 از آن پیشه و گور و آن مرغزار  
 بر آشفت و از پیش تختش براند  
 بدشنام بگشاد خسرو زبان  
 که دستان ز دست از گه باستان  
 بکوشد تنش را سر آید زمان  
 و یا پیش یزدان سر انجام بد  
 بکندی بگردار مرغ اهرمن  
 که بند گران ساز و مسمار سر  
 که از بند گیرد بداندیش پند  
 بجویش بهر جا و هر سو بکوش  
 فرستم همه در خور کارزار  
 بدین کار هشیار بشتابما  
 تو جای خرد را مگردان تہی  
 که بفروزد اندر جهان هور دین  
 ابر سر همی گل فشاندت باد  
 هوا بر گلان زار بخروشدا  
 پرستش که فرمود یزدان ما

۶۵۰ که خسرو بهر کار پیروز باد  
 سر دشمنان تو بادا بکاز  
 بدندانهاشان نگه کرد شاه  
 بجای ماند از تو جدا بیژنا  
 چو خسرو چنین گفت گرگین پای  
 ۶۵۵ زبان پر ز یاقه روان پر گناه  
 سخن چند بر گفت ناسازگار  
 چو گفتارها يك بدیگر نماند  
 همش خیره سر دید و هم بد گمان  
 بدو گفت نشنیدی این داستان  
 ۶۶۰ که گر شیر باکین گودرزیان  
 اگر نیستی از پیء نام بد  
 بفرمودی تا سرت را ز تن  
 بفرمود خسرو به پولادگر  
 هم اندر زمان پای کردش ببند  
 ۶۶۵ بگیو آنگهی گفت باز آر هوش  
 من اکنون ز هر سو فراوان سوار  
 ز بیژن مگر آگهی یا بما  
 وگر دیر یابم ازو آگهی  
 بمان تا بیاید مه فرودین  
 ۶۷۰ بدانگه که از گل شود باغ شاد  
 زمین چادر سبز در پوشدا  
 بهرمن شود پاك فرمان ما

بخوام من آن جام گیتی نمای  
 بجای هفت کشور بدو اندرا  
 ۶۷۰ کنم آفرین بر نیاگان ما  
 بگویم ترا هر جگای بیژن است  
 چو بشنید گیو این سخن شاد شد  
 بخندید و بر شاه کرد آفرین  
 بکام تو بادا سپهر بلند  
 ۶۸۰ ز نیکی دهش بر تو باد آفرین  
 چو گیو از برگاه خسرو برفت  
 بجستش فراوان بگرد جهان  
 همه شهر ارمان و توران پای  
 ﴿دیدن کین خسرو بیژن را در جام گیتی نمای﴾

چو نوروز خرم فراز آمدش  
 ۶۸۵ بیامد پر امید دل پهلوان  
 چو خسرو رخ گیو پژمرده دید  
 بیخشود مر گیو را شهریار  
 بیامد بپوشید رومی قیای  
 خروشید پیش جهان آفرین  
 ۶۹۰ ز فریادرس زور و فریاد خواست  
 خرامان از آنجا بیامد پگاه  
 پس آن جام بر کف نهاد و بدید  
 ز کار و نشان سپهر بلند  
 ز ماهی بجام اندرون تا بره  
 بدان جام فرخ نیاز آمدش  
 ز بهر پسر گوژ گشته نوان  
 دلش را بدرد اندر آزرده دید  
 بخواید آن جام گوهر نگار  
 بدان تا بود پیش یزدان پای  
 برخشنده بر چند کرد آفرین  
 وز اهریمن بدکنش داد خواست  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 درو هفت کشور همی بنگرید  
 همه کرد پیدا چه و چون و چند  
 نگاریده پیکر بدو یکسره



۶۹۰ چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر  
 همه بودنیا بدو اندرا  
 بهر هفت کشور همی بنگرید  
 سوی کشور گرگساران رسید  
 در آن چاه بسته به بند گران  
 ۷۰۰ یکی دختری از نژاد کیان  
 سوی گیو کرد آنگهی روی شاه  
 که زنده است بیژن تو دل شاد دار  
 مگر غم نداری بزندان و بند  
 که بیژن بتوران به بند اندرست  
 ۷۰۵ بگفتار گرگین میلاد دل  
 ز بس رنج و سختی و تیار اوی  
 بر انسان گذارد همی روزگار  
 ز پیوند و خویشان شده ناامید  
 دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد  
 ۷۱۰ چو ابر بهاران بیارندگی  
 برین چاره اکنون که جنبد ز جای  
 که خواهد شدن در دم ازدها  
 نشاید مگر رستم نیز چنگ  
 کمر بند و برکش سوی نیمروز  
 ۷۱۵ پیر نامه من بر رستما  
 بخوانم و زین کارش آگه کنم

چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر  
 بدیدی جهاندار افسونگرا  
 که آید ز بیژن نشانی پدید  
 بفرمان یزدان مر او را بدید  
 ز سختی همی مرگ جست اندر آن  
 ز بهر زواریش بسته میان  
 بختدید و رخسند شده پیشگاه  
 ز هر بد تن مهتر آزاد دار  
 از آن پس که بر جانش نامد گزند  
 زوارش یکی نامور دخترست  
 بدادست پس پای مانده بگل  
 پر از درد گشتم من از کار اوی  
 که هزمان بگرید برو بر بزار  
 گدازان ولرزان چو یک شاخ بید  
 زبانش ز خویشان پر از یاد کرد  
 همی مرگ جوید بدان زندگی  
 که خیزد میان بسته این را بیای  
 که آرد مر او را ز سختی رها  
 که از ژرف دریا بر آرد نهنگ  
 شب از رفتن ره میاسای و روز  
 مزن داستان را بره بر دما  
 غمان بر تو ای گیو کوتاه کنم

(نامه نوشتن کینخسرو به رستم)

نویسنده نامه را پیش خواند  
 به رستم یکی نامه فرمود شاه  
 که ای پهلوان زاده پرهیز  
 ۷۲۰ توئی از نیاگان مرا یادگار  
 دل شهریاران و پشت کیان  
 ترا داد گردن بمردی پلنگ  
 جهان را ز دیوان مازندران  
 چه مایه سر تاجداران ز گاه  
 ۷۲۵ بسا دشمنان کز تو بیجان شده  
 سر پهلوانان لشکر پناه  
 همه جادوانرا شکستی بگرز  
 چه افراسیاب و چه خاقان چین  
 هر آن بند کز دست تو بسته شد  
 ۷۳۰ گشاینده بند بسته توئی  
 کز ترا ایزد این زور پیلان که داد  
 بدان داد تا دست فریاد خواه  
 کنون این یکی کار شایسته پیش  
 چنین کار نامد بگودرزیان  
 ۷۳۵ از ارمانیان آمده داد خواه  
 همه گفتا را ازین باز گفت  
 بیاید درین کار آزرده گیو  
 تو خود دانی ای مهتر شیر مرد

ازین داستان چند با او براند  
 نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه  
 ز گردان کیهان برآورده سر  
 همیشه کمر بسته کارزار  
 بفریاد هر کس کمر بر میان  
 بدریا خروشان ز بیمت نهنگ  
 بشستی و کندی بدانرا سران  
 ربودی و برکندی از پیشگاه  
 بسا بوم و بر کز تو ویران شده  
 بنزدیک شاهان ترا دستگاه  
 بیفروختی تاج شاهان بیروز  
 نبشته همه نام تو بر یگین  
 گشایندگانرا جگر خسته شد  
 کیانرا سپهر خجسته توئی  
 بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد  
 بگیری بر آری ز تاریک چاه  
 فراز آمدست این بشایسته خویش  
 از آن دیو چهران تورانیان  
 که از خوک شد بیشه یکسر تباه  
 نموده بدانجا که بیژن نهفت  
 بپوید همی از پی پور نیو  
 که گیو سپهد بمردی چه کرد

بجنگ پشن هم بمازندان  
 ۷۴۰ بزرگست و گردست و داماد تو  
 دل گیو هرگز بدینسان نبود  
 همه اصفهان تا بهمدان و ری  
 دل و جان من نیز شد مستمند  
 بتو دارد امید گودرز و گیو  
 ۷۴۵ شناسی بنزدیک من جاهشان  
 سردگر تو آنرا نداری برنج  
 که هرگز بدین دودمان غم نبود  
 نبد گیو را خود جز او پور کس  
 فراوان بنزد منس دستگاه  
 ۷۵۰ بر سو که جویمش یابم بجای  
 شناسی تو کردار گودرزبان  
 چو این نامه من بخوانی مپای  
 بدان تا بدین کار با ما بهم  
 ز مردان و از گنج و از خواسته  
 ۷۵۵ بفرخ پتی بر شده نام تو  
 چنان چون بیاید بسازی نوا  
 ( بردن گیو نامه کینخسرو بنزد رستم )

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین  
 و از آنجا بیامد سوی خانه رفت  
 سواران دوده همه بر نشاند  
 ۷۶۰ بیابان گرفت و ره هیرمند

سند گیو و بر شاه کرد آفرین  
 ره سیستان را بسپید تفت  
 بیزدان پناهید و نامش بخواند  
 همیرفت پویان بسان نوند

دو روزه بيك روز بگذاشتی  
 همی شد خلیده دل و راه جوی  
 سوی زابلستان فغان برکشید  
 سواران بگرد اندرش نیز چند  
 یکی کابلی تیغ در مشت اوی  
 بفرمود بر جرمه کردن لگام  
 بدان تا نباشد مگر کینه خواه  
 همی آمد آسیمه و پویه  
 که گیوست از ایران فرستد براه  
 نیایش کنان برگرداند راه  
 ز شاه و بزرگان و تورانیان  
 ز شاه و دلیران فرخ نژاد  
 غم پور گم بوده با او براند  
 ز خون مژه پشت پایم پانگ  
 خروشید و رخسار او زرد گشت  
 بپرسید و گفتش که رستم بجاست  
 دمام بیاید که بررفت هور  
 ز خسرو یکی نامه دارم بدوی  
 که زود آید از دشت نخجیر گو  
 بيك امروز با ما بشادی گرای  
 گرفتند هر دو سخن را سگال  
 تهمتن بیامد ز نخجیر گاه  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز

چو نخجیر از آنجا که برداشتی  
 بکوه و بصره نهادند روی  
 چو از دیده که دیدبانش بدید  
 که آمد سواری سوی هیرومند  
 ۷۶۰ درفش درفشان پس پشت اوی  
 بدو دیده بشنید دستان سام  
 بزد اسب و آمد پذیره براه  
 بره گیو را دید پژمرده روی  
 بدل گفت کاری نو آمد شاه  
 ۷۷۰ چو نزدیک شد پهلوان و سپاه  
 بپرسید دستان از ایرانیان  
 درود بزرگان بدستان بداد  
 همه درد دل پیش دستان بخواند  
 همی گفت رویم نینی برنگ  
 ۷۷۰ چو بشنید دستان پر از درد گشت  
 و زآن پس نشان تهمتن بخواست  
 بدو گفت رستم ز نخجیر گور  
 شوم گفت تا من بینمش روی  
 چنین گفت دستان کز ایدر مرو  
 ۷۸۰ تو تا رستم آید بخانه پیای  
 برفتند هر دو بایوان زال  
 چو گیو اندر آمد بایوان ز راه  
 پذیره شدش گیو کامد فراز

ز دیده نهاده برخ بر دو جوی  
 به آب مژه روی او شسته دید  
 بایران و بر شاه و بر روزگار  
 پیرسیدش از خسرو تاجور  
 ز گردان لشکر همه بیش و کم  
 ز فرهاد و گرگین و از هر تنای  
 برآمد بنا کام ازویك خروش  
 و زآن پس گو پیلتن را ستود  
 گزین همه مهتران زمین  
 برین پرسش گرم و گفتار تو  
 و یا پیر سر مرد گردد جوان  
 و زیشان درود و سلام و پیام  
 که از بند و از چه دهندش نشان  
 چه آمد ز بخت بد اندر خورا  
 کز آن سود بر ما چه آمد زیان  
 که هم پور و هم پاک دستور بود  
 بدین دودمان کس چنان غم ندید  
 شب و روز تازان چو تابنده هور  
 بگیتی بچستم ز هر کس نشان  
 به پیش جهان آفرین شد پای  
 بچشن کیان هرگز فرودین  
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
 زهر سو ننگ کرد از اندازه بیش

پر از آرزو دل پر از آب روی  
 ۷۸۰ چو رستم دل گوی را خسته دید  
 بدل گفت باری تبا هست کار  
 ز اسب اندر آمد گرفتش ببر  
 ز گودرز و از طوس و از گستم  
 ز شاپور و رهام و ز بیژن  
 ۷۹۰ چو آواز بیژن رسیدش بگوش  
 زمانی خروشید و زاری نمود  
 به رستم چنین گفت کای با فرین  
 چنان شاد گشتم بدیدار تو  
 که بیجان شده باز یابد روان  
 ۷۹۰ درستند اینها که بردی تو نام  
 بجز بیژن ای گرد گردنکشان  
 نینی که بر من پیران سرا  
 چه چشم بد آمد بگودرزبان  
 بگیتی مرا خود یکی پور بود  
 ۸۰۰ شد از چشم من در جهان ناپدید  
 چنینم که بینی به پشت ستور  
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان  
 کنون شاه در جام گیتی نمای  
 چه مایه خروشید و کرد آفرین  
 ۸۰۰ پس آمد ز آتشکده سوی گاه  
 همان جام رخشنده بنهاد پیش

بتوران نشان داد از و شهریار  
 چو در جام کینخسرو ایدون نمود  
 کنون آمدم با دلی پر امید  
 ۸۱۰ ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر  
 همی‌گفت و مژگان پر از آب زرد  
 و زآن پس که نامه برستم بداد  
 ازو نامه بستند دو دیده پر آب  
 پس از بهر بیژن خروشید زار  
 ۸۱۵ که خویشی ایشان بد از دیر باز  
 همان پیلتن خواهر گیو داشت  
 همان بیژن از دختر پیلتن  
 بگیو آنگی گفت مندیش از این  
 مگر دست بیژن گرفته بدست  
 ۸۲۰ به نیروی یزدان و فرمان شاه  
 ﴿بزم ساختن رستم از بهر گیو﴾

وز آنجا بایوان رستم شدند  
 چو آن نامه شاه رستم بخواند  
 ز بس آفرین جهاندار شاه  
 بگیو آنگی گفت بشتافتم  
 ۸۲۵ ابدانستم این رنج و کردار تو  
 چه مایه ترا نزد من دستگاه  
 چه کین سیاوش چه مازندران  
 بدین آمدن رنج برداشتی  
 بره بر یکی رای رفتن زدند  
 ز گفتار خسرو بخیره بماند  
 بر آن نامور پهلوان سپاه  
 بفرمان شه راه را ساختم  
 کشیدن بهر کار تیار تو  
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواه  
 کمر بسته در پیش جنگ آوران  
 چنین راه دشوار بگذاشتی

ولی بهر بیژن پریشان شدم  
 ترا دیدمی خسته روزگار  
 بفرمان بسر بسپرم راه را  
 برین کار بیژن کمر بسته‌ام  
 ز تن نگسلد پاک یزدان من  
 فدا کردن جان و مردان و گنج  
 به بخت جهاندار پیروز گر  
 نشامش بر نامور پیشگاه  
 همی نوش می وز غم آزاد باش  
 مرا با تو گنج و تن و جان یکبست  
 ز گردان و از شاه گیریم یاد  
 بفرمان شاه دلیران شویم  
 بوسید دست و سر و پای نیو  
 به نیروی مردی و بخت و هنر  
 دل و زور پیل و هس موبدان  
 چنان کز دلم زنگ بزدودیا  
 وزان خود به نیکی سرانجام دید  
 بزرگان و فرزانتان را بخوان  
 نشستند بر خوان سالار نیو  
 نشستند رود و می ساختند  
 بیامسد بایوان گوهر نگار  
 خروشنده چنگ و گسارنده جام  
 بخورد و نکرد او برقتن شتاب

بدیدار تو سخت شادان شدم  
 ۸۳۰ بنایستمی کاین چنین سوگوار  
 من از بهر این نامه شاه را  
 ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام  
 بکوشم بدین کار اگر جان من  
 من از بهر بیژن ندارم برنج  
 ۸۳۵ به نیروی یزدان به بندم کمر  
 بیارمش از آن بند و تاریک چاه  
 سه روز اندرین خان من شاد باش  
 که این خانه ز آن خانه بخشیده نیست  
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد  
 ۸۴۰ چهارم سوی شهر ایران شویم  
 چورستم چنین گفت برجست گیو  
 برو آفرین کرد کای نامور  
 بماناد بر تو چنین جاودان  
 ز هر نیکوئی بهره‌ور بودیا  
 ۸۴۵ چو رستم دل گیو پدرام دید  
 بسالار خوان گفت پیش آر خوان  
 زواره فرامرز و دستان و گیو  
 بخوردند نان و پیرداختند  
 نوازنده رود با می گسار  
 ۸۵۰ همه دست جام از می لعل قام  
 سه روز اندر ایوان رستم شراب

پس آنگاه برخاست بگرفت جام  
بگفتا که بر دولت شهریار  
بگویم که بر کینه بیژنا  
بتوران درافتد یکی شیونا  
(آمدن رستم نزد خسرو)

۸۵۰ بروز چهارم گرفتند ساز  
بفرمود رستم که بندند بار  
سواران گردنکش از کشورش  
بیامد برخش اندر آورد پای  
بزین اندر افکند گرز نیا  
۸۶۰ بگردن برافراخته کوس رخس  
گذاشته از بردنی بود برداشتند  
خود و گیو با زابلی صد سوار  
سوی شهر ایران نهادند روی  
چو رستم بنزدیک ایران رسید  
۸۶۰ یکی باد نوشین درود سپهر  
بر رستم آمد همانگاه گیو  
شوم گفت آگه کنم شاه را  
بدو گفت رستم برو شاد باش  
چو رفت از بر رستم آن پهلوان  
۸۷۰ چو نزدیک کینخسرو آمد فراز  
پس از گیو گودرز پرسید شاه  
بدو گفت گیو ای شه نامدار  
نتایید رستم ز فرمان تو

پراز سرخ می رستم زال سام  
کنم دشمنان را همه سوگوار  
بتوران درافتد یکی شیونا  
نزد خسرو

چو آمدش هنگام رفتن فراز  
سوی شهر ایران بسیچند کار  
همه راه را ساخته بر درش  
کمر بست و پوشید رومی قبای  
پراز جنگ سر دل پراز کیمیا  
ز خورشید برتر سر تاج بخش  
بزابلی فرامرز بگذاشتند  
کمر بسته بر جنگ و بر کارزار  
همه راه پویان و دل کینه جوی  
سر تخت کینخسرو آمد پدید  
به رستم رسانید شادان به مهر  
که من رانم از پیش سالار نیو  
که پیمود رخس تهم راه را  
بگو شاه را کز غم آزاد باش  
بیامد بدرگاه شاه جهان  
فراوان ستود و ببردش نماز  
که رستم بجا ماند و چون بود راه  
بر آمد بیخت تو هرگونه کار  
دلش بسته دیدم به پیمان تو



بمالید نامه ابر چشم و روی  
 چنان چون بود مرد خسرو پرست  
 بگویم که آمد تهمتن ز راه  
 که پشت بزرگان و تخم وفاست  
 که نیکی نمایست و خسرو پرست  
 سزاوار دارنده گاه را  
 به آگاه کردن سوی شاه خویش  
 بخسرو نژادان و مردانگان  
 که آمد بفرمان خسرو بر راه  
 شه نوزدان طوس و فرهاد را  
 چه از گرز داران و دشمن کشان  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 خروشان ستور و درخشان درفش  
 پیاده همی با نماز آمدند  
 بپرسیدن رنج دیده گوان  
 ز تابنده خورشید و رخشنده ماه  
 بکردار رخشنده آذر گشب  
 به پیش اندرون رستم نامدار  
 نوان پیش او رفت و بردش نماز  
 که مهر و ستایش مر او را مزید  
 که بادی همه ساله با تخت جفت  
 چو بهمن نگهبان تخت و کلاه  
 نگهبان تو باد و بهرام و تیر

چو آن نامه شاه دادم بدوی  
 ۸۷۰ عنان با عنان من اندر بیست  
 براندم من از پیش تا نزد شاه  
 بگیو آنگهی گفت رستم بجاست  
 گرامیش کردن سزاوار هست  
 چنین گفت گیو آنگهی شاه را  
 ۸۸۰ که من آمدم از دو منزل به پیش  
 بفرمود خسرو بفرزانگان  
 پذیره شدن پیش او با سپاه  
 بگفتند گودرز کشواد را  
 دو بهره ز گردان و گردنکشان  
 ۸۸۵ بر آئین کاوس برخاستند  
 ۲۰ جهان شد ز گرد سواران بنفش  
 چو نزدیک رستم فراز آمدند  
 ز اسب اندر آمد جهان پهلوان  
 بپرسید مر هر یکی را ز شاه  
 ۸۹۰ نشستند گردان و رستم بر اسب  
 وز آنجا برفتند زی شهریار  
 چو آمد بر شاه آتر نواز  
 ستایش کنان پیش خسرو رسید  
 برآورد سر آفرین کرد و گفت  
 ۸۹۵ که هر مزد یارت بدین پایتاه  
 همه ساله اردی بهشت هژیر

ز شهریر بادی تو پیروز گر  
سپندار مذ پاسبان تو باد  
دی و فرودینت خجسته بواد  
۹۰۰ از آذرت رخشنده شب همچو روز  
وز آبانت هم کار فرخنده باد  
تن چارپایانت مرداد باد  
ترا باد فرخ نیا و نژاد  
چو این آفرین کرد رستم پیای  
۹۰۵ بدو گفت خسرو درست آمدی  
توئی پهلوان کیان جهان  
گزین کیانی و پشت سپاه  
مرا شاد کردی بیدار خویش  
زواره فرامرز و داستان سام  
۹۱۰ فرو رفت رستم بیوسید تخت  
به بخت تو هر سه درستند و شاد

﴿بزم کردن کیخسرو با پهلوانان﴾

در باغ بگشاد سالار باد  
بفرمود تا تاج زرین و تخت  
همه دیبه خسروانی بیاغ  
۹۱۵ درختی زدند از بر گاه شاه  
تلش سیم و شاخش زیاقوت و زر  
عقیق و زبرجد همه برگ و بار  
همه بار زرین ترنج و بهی

نشستنگهی ساخت پس شاهوار  
نهادند زیر گل افشان درخت  
بگسترد و شد بوستان چون چراغ  
بجا سایه گسترد بر تاج و گاه  
برو گونه گون خوشهای گهر  
فرو هشته از شاخ چون گوشوار  
میان ترنج و بهی بد تهی

همه پیکرش سفسته بر سان فی  
 برو باد از آن مشك بفشاندی  
 بسر برش ریزنده مشك از درخت  
 همه بر سران افسر از گوهرها  
 همه پیش گاه سپید پای  
 ببر بر همه جامه زرنگار  
 رخان ارغوانی و نابوده مست  
 فروزنده عود و خروشنده چنگ  
 که گودرز و طوس و گوان را بخواه  
 نشست از بر گاه زیر درخت  
 که ای نیک پیوند به روزگار  
 همیشه چو سیمرخ گسترده پر  
 همه بر در رنج بستی میان  
 تن آسانی و رنج و سود و زیان  
 همیشه بد نیکی مرا رهنمای  
 ز هر بد سپر بوده در پیش من  
 غم از درد فرزند بر تر که دیده  
 نینم بگیتی دگر چاره گر  
 که او را ز توران بد آمد بروی  
 بر هر چه باید مدار ایچ رنج  
 زمین را ببوسید و برجست زود  
 چو خورشید هر جای گسترده کام  
 دل بد سگالت بگرم و گداز

بدو اندرون مشك سوده به می  
 ۹۲۰ کرا شاه بر گاه بنشاندی  
 بیامد نشست او به زرینه تخت  
 همه میگساران به پیش اندرا  
 زدیبای زربفت و چینی قبا  
 همه طوق بر بسته و گوشوار  
 ۹۲۵ همه دل پر از شادی و می بدست  
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ  
 بسالار نوبه بفرمود شاه  
 بفرمود تا رستم آمد به تخت  
 به رستم چنین گفت پس شهریار  
 ۹۳۰ ز هر بد توئی پیش ایران سپر  
 چه در شهر ایران چه پیش کیان  
 شناسی تو کردار گودرزبان  
 میان بسته دارند پیشم پای  
 به تنها تن گوی از انجمن  
 ۹۳۵ چنین غم بدین دوده نامد پدید  
 بدین کار اگر تو نبندی کمر  
 کنون چاره کار بیژن بجوی  
 کز اسب و سلیح و ز مردان و گنج  
 چو رستم ز کین خسرو ایدون شنود  
 ۹۴۰ برو آفرین کرد کای نیک نام  
 ز تو دور باد آرز و خشم و نیاز

توئی بر کیان شاه و سالار و کی  
 که چون تو ندیدست يك شاه گاه  
 بدان را ز نیکان تو کردی جدا  
 ۹۴۵ منم گوش داده بفرمان شاه  
 بکندم دل دیو مازندران  
 چنان کز پیء گیو اگر بر سرم  
 گر آید به مژگانم اندر سنان  
 بر آرم بفر تو این کار کرد  
 ۹۵۰ چورستم چنین گفت گودرز و گیو  
 بزرگان لشکر برو آفرین  
 به می دست بردند و مستان شدند  
 بشادی همی خورد می شهریار  
 ﴿بخشیدن کی خسرو گناه گرگین را بخواهش رستم﴾

چو گرگین نشان تهمتن شنید  
 ۹۵۵ فرستاد نزدیک رستم پیام  
 درخت بزرگی و گنج وفا  
 گرت رنج ناید ز گفتار من  
 نکه کن تو در کار این گوژ پشت  
 بتاریکی اندر مرا ره نمود  
 ۹۶۰ بر آتش نهم خویشتن پیش شاه  
 مگر باز گردد ز بد نام من  
 مرا گر بخواهی ز شاه جهان  
 شوم پیش بیژن بغلطم بخاک

چو پیغام گرگین به رستم رسید  
 ۹۶۵ به پیچید از آن درد و پیغام اوی  
 فرستاده را گفت رو باز گرد  
 تو نشنیده‌ای داستان پلنگ  
 که گر بر خرد چیره گردد هوا  
 خردمند کارد هوا را بزیر  
 ۹۷۰ بیایدش بردن به نخجیر بوی  
 تو دستان نمودی چو روباه پیر  
 نشاید برین بپهده کام تو  
 ولیکن کنون پس به بیچارگی  
 ز خسرو بخواهم گناه ترا  
 ۹۷۵ اگر بیژن از بند گردد رها  
 رها بودی از بند و رستی بجان  
 و گر جز برین گونه گردد سپهر  
 نخستین من آمیم برین کینه خواه  
 و گر من نیامم هنرمند گیو  
 ۹۸۰ بر آمد برین کار یک روز و شب  
 دوم روز چون شید بنمود تاج  
 تهمتن بیامد بگسترد پر  
 ز گرگین سخن رفت با شهریار  
 بدو گفت شاه ای سپه‌دار من  
 ۹۸۵ که سوگند خوردم بتخت و کلاه  
 که گرگین نبیند ز من جز بلا  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 غم آمدش از آن بپهده کام اوی  
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد  
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ  
 نیابد ز چنگ هوا کس رها  
 بود داستانش چو شیر دلیر  
 نه نیز از روان رنجش آید بروی  
 ندیدی همی دام نخجیر گیر  
 که من پیش خسرو برم نام تو  
 فرو مانده بینمت یکبارگی  
 برافروزم این تیره ماه ترا  
 بفرمان دادار کیهان خدا  
 ز تو دور شد کینه پهلوان  
 ز جان و تن خویش بردار مهر  
 به نیروی یزدان و فرمان شاه  
 بخواهد ز تو کین فرزند نیو  
 ازین کار نگشاد بر شاه لب  
 نشست از برسیم گون تخت عاج  
 بخواهش بر شاه پیروزگر  
 از آن گم شده بخت و بد روزگار  
 همی بگسلی بند و زهار من  
 به بهرام و ناهید و خورشید و ماه  
 مگر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه  
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه  
 اگر بد سگالید پیچد همی  
 ۹۹۰ گر آرزوش شاه ناید به پیش  
 هر آنکس که گردد ز راه خرد  
 به پیش نیاکانت بسته کمر  
 اگر شاه ببندد بمن بخشدش  
 به رستم بیخشید پیروز شاه  
 ۹۹۰ ز رستم پرسید پس شهریار  
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه

(آراستن رستم لشکر خویش را)

بترسم ز بد گوهر افراسیاب  
 که او بادسار است و دیو نژند  
 بجنباندش يك زمان دل ز جای  
 ۱۰۰۰ چنین گفت رستم بشاه جهان  
 کلید چنین بند باید فریب  
 بکردار بازارگانان شدن  
 بدان کار باید کشیدن عنان  
 فراوان گهر باید و زر و سیم  
 ۱۰۰۰ ز گستردنی هم ز پوشیدنی  
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن  
 بیارد بر شاه گنجور اوی  
 سر بدره بگشود گنجور شاه  
 که بر خون بیژن بگیرد شتاب  
 بدو داده افسون و نیرنگ و بند  
 بگرداند آن تیغ زن را ز پای  
 که پس پیچم این کار اندر نهان  
 نباید برین کار کردن نهیب  
 شکیا فراوان بتوران بدن  
 نه هنگام گرز ست و تیغ و سنان  
 برقتن به امید و بودن به بیم  
 بیاید بهائی و بخشیدنی  
 بفرمود کز گنجهای کهن  
 ز گنج آنچه فرمود دستور اوی  
 بدینار و گوهر بیاراست گاه

تهمتن بیامد همه بنگرید  
 ۱۰۱۰ از آن ده شتر بار دینار کرد  
 بفرمود رستم بسالار بار  
 ز گردان گردنکش نامور  
 چو گرگین و چو زنگه شاوران  
 چهارم گرازه که راند سپاه  
 ۱۰۱۵ چو رهام و فرهاد گرد دلیر  
 چنین هفت یل باید آراسته  
 همه بر فزونی بینداختند

﴿ رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران ﴾

چو آگاهی آمد بگردان شاه  
 چنین گفت زنگه که خسرو بجاست  
 ۱۰۲۰ پس آنگاه گفتش بگردنکشان  
 و چو سالار نوبت بیاید بدر  
 سیده دمان گاه بانگ خروس  
 تهمتن بیامد چو سرو بلند  
 برفت از در شاه با لشکرش  
 ۱۰۲۵ سپاه از پس پشت و گردان ز پیش  
 همه نیزه و تیر شان رهنمون  
 چو نزدیکی مرز توران رسید  
 به لشکر چنین گفت پس پهاوان  
 مجنید از ایدر مگر جان من  
 ۱۰۳۰ بسیچیده باشید مر جنگ را

خرامان برفتند تا بارگاه  
 چه آمد برویش که ما را بخواست  
 بر آن گرز داران و مردم کشان  
 به شبگیر ببنند گردان کهر  
 بنستند بر کوهه پیل کوس  
 بچنگ اندرون گرز و بر زین کند  
 همی آفرین خواند بر کشورش  
 نهاده بکف بر همه جان خویش  
 همه دست را پاک شسته بخون  
 سران سپه را همه برگزید  
 که ایدر باشید روشن روان  
 ز تن بگسلد پاک یزدان من  
 همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بدان مرز ایران بماند  
همه جامه برسان بازارگان  
گشادند گردان کمرهای سیم  
سوی شهر توران نهادند روی  
۱۰۳۵ گرانمایه هشت اسب درکاروان  
ده اشتر همه بارشان گوهرها  
ز بس های و هوی جرنگ درای  
همه دشت از آواز شان میخنید  
دران مرز توران یکی شهر بود  
۱۰۴۰ چو آمد به نزدیک شهر ختن  
به نخجیر بد رفته پیران ز جای  
سچو پیران ویسه ز نخجیر گاه  
س یکی جام زرین پر از گوهرها  
س دو اسب گرانمایه با زین زر  
۱۰۴۵ بفرمانبران داد و خود پیش رفت  
برو آفرین کرد کای نامور  
چو تو کس نباشد بفر و کلاه  
بچنان کرد روشن جهاندار ساز  
پرسید و گفت از کجائی بگوی  
۱۰۵۰ بدو گفت رستم ترا کترم  
بیازارگانی از ایران به تور  
فروشنده ام هم خریدار نیز  
به مهر تو دارد روانم نوید

خود و سرکشان سوی توران براند  
پوشید و بگشاد بند از میان  
پوشید شان جامهای گلیم  
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی  
یکی رخش و دیگر نشست گوان  
صد اشتر همه جامه لشکرا  
بکردار طهمورثی کرنای  
همی رفت تا شهر پیران رسید  
که پیران از آن شهر با بهر بود  
نظاره بیامد برش مرد و زن  
بند کس بدرگاه او بر پیای  
بیامد تهمتن بدیدش براه  
بدیبا پوشید رستم سرا  
بگوهر بیاراسته سر بسر  
بر گاه پیران خرامید تفت  
بایران و توران به بخت و هنر  
که دستور شاهی و زیبای گاه  
که پیران مر او را ندانست باز  
چه مردی و چون آمدی پویه پوی  
بشهر تو کرد ایزد آبخورم  
به پیمودم این راه دشوار و دور  
فروشم بخرم زهر گونه چیز  
چنین چیره شد بر دلم بر امید



خرم چارپای و فروشم گهر  
 هم از ابر مهرت گهر باردم  
 میان مہان کرد پیشش نثار  
 کہ بر موی شان گرد نشانند باد  
 بدو داد و شد کار پیراسته  
 کزان جام رخشنده آمد پدید  
 بر تخت پیروزه بنشاختش  
 کہ ما نزد خویشت بسازیم جای  
 کسی را بدین با تو پیکار نیست  
 خریدار کن هر سوئی خواستار  
 چنان باش با من چو پیوند من  
 هم ایدر بیاشیم با کاروان  
 بهر جا کہ باشیم ازین پس رواست  
 نباید کزان گوهری کم شود  
 به بیرون بیاشیم روشن روان  
 کنم پاسبانان پیشت پیای  
 به کلبه درون رخت نهاد و بار  
 بیامد بر نامور پهلوان  
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش  
 بدرگاہ پیران نهادند سر  
 بدان کلبه بازار برخاستی  
 کہ رستم بمانده به توران زمین

\* \* \* \* \*

اگر پهلوان گیردم زیر پر  
 ۱۰۵۵ هم از داد تو کس نیازدم  
 پس آن جام پر گوهر شاهوار  
 گرانمایه اسبان تازی نژاد  
 بسی آفرین کرد و آن خواسته  
 چو پیران بران گوهران بنگرید  
 ۱۰۶۰ برو آفرین کرد و بنواختش  
 کہ رو شاد و ایمن بشهر اندر آی  
 ازین خواسته با تو تیار نیست  
 برو هر چه داری بهائی ییار  
 فرود آی در خان فرزند من  
 ۱۰۶۰ چنین گفت رستم کہ ای پهلوان  
 همه خواسته سر بسر تراست  
 کہ با من زهر گونه گوهر بود  
 به پیروز بخت تو ای پهلوان  
 بدو گفت رو بارزو گیر جای  
 ۱۰۷۰ یکی خانه بگزید و بر ساخت کار  
 خبر شد کز ایران یکی کاروان  
 زهر سو خریدار بگشاد گوش  
 خریدار دیبای و فرش و گهر  
 چو خورشید گیتی بیاراستی  
 ۱۰۷۵ بر آمد برین روزگاری چنین

\* \* \* \* \*

﴿ آمدن منیره به پیش رستم ﴾

منیره خبر یافت از کاروان  
 برهنه سر آن دخت افراسیاب  
 همی باستین خون مژگان برفت  
 که بر خوردی از جان و از گنج خویش  
 ۱۰۸۰ یکام تو بادا سپهر بلند  
 بر امید دل را که بستی میان  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 چه آگاه هستت ز گردان شاه  
 نیامد ز بیژن بایران خبر  
 ۱۰۸۵ که چونین جوانی ز گودرزبان  
 بسودست پایش به بند گران  
 کشیده بزنجیر و بسته به بند  
 نیام ز درویشی خویش خواب  
 تو با فرهی گر بایران شوی  
 ۱۰۹۰ بدرگاه خسرو مگر گیو را  
 بگوئی که بیژن به بند اندرست  
 بترسید رستم ز گفتار اوی  
 بدو گفت کز پیش من دور شو  
 ندارم ز گودرز و گیو آگهی  
 ۱۰۹۵ به رستم نگه کرد و بگریست زار  
 بدو گفت کای مهتر پر خرد  
 سخن گر نگوئی نرازم ز پیش

یکایک بشهر اندر آمد دوان  
 بر رستم آمد دو دیده پر آب  
 برو آفرین کرد و پرسید و گفت  
 مبادت پشیمانی از رنج خویش  
 ز چشم بدانت مبادا گزند  
 ز رنجی که بردی مبادت زیان  
 خنک شهر ایران و خوش روزگار  
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه  
 نیایش نخواهد بدن چاره گر  
 همی بگسلاند ز آهن میان  
 دو دستش بمسار آهنگران  
 همه جامه پر خون از آن مستمند  
 ز نالیدن او دو چشم پر آب  
 بدان کشور نامداران شوی  
 بیننی و یا رستم نیو را  
 و گر دیر مانی شود کار پست  
 یکی بانگ بر زد بلندش بروی  
 نه خسرو شناسم نه سالار نو  
 که مغزم ز گفتار کردی تهی  
 ز خواری بیارید خون بر کنار  
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد  
 که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آئین ایران مگر بدو گفت رستم که ای زن چه بود  
 ۱۱۰۰ همی بر نوشتی تو بازار من بدین تندی از من میازار بیش  
 و دیگر بجائی که کیخسروست ندانم ز بن گیو و گودرز را  
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود ۱۱۰۵ یکایک سخن کرد از او خواستار  
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه منیره بدو گفت کز کار من  
 از آن چاه سر با دلی پر ز درد که از تو بیرسم یکی نو خبر  
 ۱۱۱۰ زدی بانگ بر من چو جنگ آوران منیره منم دخت افراسیاب  
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد همی نان کشکین فراز آورم  
 برای یکی بیژن شور بخت ۱۱۱۵ ازین زار تر چون بود روزگار  
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه بغل و بمسار و بتد گران  
 مرا درد بر درد بفرود ازان کنون گرت باشد بایران گذر  
 ۱۱۲۰ بدرگاه خسرو مگر گیو را

که درویش را کس نگوید خبر مگر کاهرم رستخیزت نمود  
 ازین روی بد با تو پیکار من که دل بسته بودم بیازار خویش  
 بدان شهر من خود ندارم نشست نه هرگز بیمودم آن مرز را  
 نهادند در پیش درویش زود که با تو چرا شد دژم روزگار  
 چه داری همی راه ایران نگاه چه پرسی ز رنج و ز تیار من  
 دویدم بنزد تو ای راد مرد ز گیو و ز گودرز پر خاشختر  
 تترسی تو از داور داوران برهنه ندیده تنم آفتاب  
 ازین در بدان درد و رخساره زرد چنین راند ایزد قضا بر سرم  
 فتادم ز تاج و فتادم ز تخت سر آرد مگر بر من این کردگار  
 کمیند شب و روز و خورشید و ماه همی مرگ خواهد ز یزدان بران  
 تنم از دیدگانم بیالود ازان ز گودرز کشواد یابی خبر  
 بینی و یا رستم نیو را

بگوئی که بیژن بچاه اندرست  
 چو خواهی که بینی میاسان دیر  
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر  
 چرا نزد باب تو خواهشگران  
 ۱۱۲۵ مگر بر تو بخشایش آرد پدر  
 گر آزار بابت نبودى بیش  
 بخوالیگران گفت هر گون خورش  
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم  
 سبک دست رستم بسان پری  
 ۱۱۳۰ بدو داد و گفتش بدان چاه بر  
 ﴿ آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم ﴾

منیره بیامد بدان چاه سر  
 نوشته بدستار چیزی که برد  
 نگه کرد بیژن بخیره بماند  
 که ای مهربان از کجا یافتی  
 ۱۱۳۵ بسا رنج و سختی کت آمد بروی  
 منیره بدو گفت کز کاروان  
 از ایران بتوران ز بهر درم  
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر  
 همش دستگاهست و هم دل فراخ  
 ۱۱۴۰ بمن داد ازین گونه دستار خوان  
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو  
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک  
 دوان و خورشها گرفته بیر  
 چنان هم چو بستند به بیژن سپرد  
 ازان چاه خورشید رخ را بخواند  
 خورشها کزین گونه بشتافتی  
 ز بهر من ای مهربان چاره جوی  
 یکی مایه‌ور مرد بازارگان  
 کشیده ز هر گونه بسیار و کم  
 ز هر گونه با او فراوان گهر  
 یکی کلبه آراسته پیش کاخ  
 که بر من جهان آفرین را بخوان  
 دگر گر بخواهد بیر نو بنو  
 پر امید دل گشته با ترس و باک

بدید آن نهان کرده انگشتری  
 ز شادی بخندید و خیره بماند  
 به آهن نوشته بگردار موی  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 چنان کامد آوازش از چاهسار  
 ازان چاه تاریک و بسته تنش  
 که دیوانه خندد ز کردار خود  
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت  
 که شب روز بینی همی روز شب  
 مگر بخت نیکت نمودست روی  
 بامید آتم که بگشاد بخت  
 بسوگند با من تو پیمان کنی  
 چو باشی بسوگند همداستان  
 زنان را زبان هم نماند به بند  
 که بر من چه آمد ز بد خواه بخت  
 دل خسته و چشم گریان من  
 کنون گشت بر من چنین بدگان  
 برهنه دوان بر سر انجمن  
 بتاراج دادم همه سر بسر  
 جهانم سیاه و دو دیده سپید  
 تو آگه تری ای جهان آفرین  
 ز من کار تو پاک برکاستست  
 ایا مهربان یار و هشیار جفت

چو دست خورش برد ازان داوری  
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند  
 ۱۱۱۵ یکی مهر پیروزه رستم بروی  
 چو بار درخت وفا را بدید  
 بخندید و خندیدنی شاهوار  
 منیژه چو بشنید خندیدنش  
 شگفت آمدش داستانی بزد  
 ۱۱۲۰ منیژه عجب ماند ازان کار سخت  
 چگونه گشادی بخنده دو لب  
 چه رازست پیش آر و با من بگوی  
 بدو گفت بیژن که این کار سخت  
 کنون گر وفای مرا نشکنی  
 ۱۱۳۰ بگویم ترا سر بسر داستان  
 که گر لب بدوزی ز بهر گزند  
 منیژه چو بشنید نالید سخت  
 درینا که شد روزگاران من  
 بدادم به بیژن دل و خان و مان  
 ۱۱۴۰ پدر گشته بزار و خویشان ز من  
 همان گنج و دینار و تاج و گهر  
 از امید بیژن شدم نا امید  
 بپوشد همی راز بر من چنین  
 بدو گفت بیژن همه راستست  
 ۱۱۶۰ چنین گفت کا کنون بیایست گفت

سزد گر بهر کار پندم دهی  
 چنان دان که آن مرد گوهر فروش  
 ز بهر من آمد بتوران فراز  
 یخشود بر من جهان آفرین  
 ۱۱۷۰ رهند مرا زین غمان دراز  
 بنزدیک او رو بگوش نهان  
 بدل مهربان و بتن چاره جوی  
 پیامد ز بیشه بگردار باد  
 چو بشنید گفتار آن خو بروی  
 ۱۱۷۵ بدانست رستم که بیژن سخن  
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر  
 بساغم که خوردی در این روز چند  
 بگوش که آری خداوند رخس  
 ز زابل بایران ز ایران بتور  
 ۱۱۸۰ چو این گفته باشی سخن راز دار  
 سز بیشه فراز آر همزم بروز  
 منیژه ز گفتار او شاد شد  
 پیامد دمان تا بدان کوهسار  
 بگفتش که دادم سراسر پیام  
 ۱۱۸۵ چنین داد پاسخ که آمم درست  
 تو با داغ دل چند پوئی همی  
 بگوش که ما را بسان پلنگ  
 کنون چون درست آمد از تو نشان

که مغزم برنج اندرون شد تهی  
 که آن مرغ بریان ترا داد دوش  
 وگر نه بگوهر نبودش نیاز  
 بینم مگر پهن روی زمین  
 ترا زین تکاپوی گرم و گداز  
 که ای پهلوان کیان جهان  
 اگر تو خداوند رختی بگوی  
 منیژه برستم پیامش بداد  
 کزان راه دور آمدش چاره جوی  
 گشادست بر گلرخ سرو بن  
 که ایزد ترا زو مبراد مهر  
 ز تیار گشتی چنین مستمند  
 ترا داد یزدان فریاد بخش  
 ز بهر تو پیمودم این راه دور  
 شب تیره گوشت به آواز دار  
 شب آید یکی آتشی بر فروز  
 دلش ز آن دهان یکسر آزاد شد  
 که بودش بچاه اندرون غمگسار  
 بدان نیک پی فرخ نیکنام  
 که بیژن بنام و نشانم بجست  
 دو رخ را بخوناب شوئی همی  
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ  
 بینی سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون چنگ  
 ۱۱۹۰ مرا گفت چون تیره گردد هوا  
 بگردار کوه آتشی بر فروز  
 بدان تا بینم سر چاه را  
 چو بشنید بیژن بران سان پیام  
 سوی کردگار جهان کرد سر  
 ۱۱۹۵ ز هر بد تو باشی مرا دستگیر  
 بده داد من زآنکه بیداد کرد  
 مگر باز یابم بر و بوم را  
 تو ای جفت رنج آزموده ز من  
 بدین رنج کز من تو برداشتی  
 ۱۲۰۰ بکردی رها تاج و تخت و کمر  
 اگر یابم از چنگ این ازدها  
 بکردار نیکان یزدان پرست  
 بسان پرستار پیش کیان  
 کنون این یکی رنج بردار تیز  
 ۱۲۰۵ منیره بهیزم شتاید سخت  
 بخورشید بر چشم و هیزم ببر  
 چو از چشم خورشید شد ناپدید  
 بدانگه که آرام گیرد جهان  
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز  
 ۱۲۱۰ منیره بشد آتشی بر فروخت  
 بگوش اندرون بانگ روئینسه خم  
 بگردون بر اندازم آسوده سنگ  
 شب از چنگ خورشید یابد رها  
 که شب بر سر چاه گردد چو روز  
 بدان روشنی بسپر م راه را  
 بچاه اندرون گشت از آن شاد کام  
 که ای پاک بخشنده داد گر  
 تو زن بردل و جان بدخواه تیر  
 تو دانی غمان من و داغ و درد  
 بماتم من این اختر شوم را  
 فدا کرده جان و دل و چهره و تن  
 همه رنج من شادی انگاشتی  
 همان گنج و خویشان و مام و پدر  
 بدین روزگار جوانی رها  
 بپویم پیای و یازم بدست  
 پیاداش نیکت بیندم میان  
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز  
 چو مرغان برآمد بشاخ درخت  
 که تا کی برآرد شب از کوه سر  
 شب تیره بر کوه لشکر کشید  
 شود آشکارای گیتی نهان  
 بگیرد سر هود گیتی فروز  
 که چشم شب قیره گون را بسوخت  
 که آمد ز ره رخس روئینه سم

## ﴿ بر آوردن رستم بیژن را از چاه ﴾

تهمتن بیوشید رومی زره بر افکند بند زره را گره  
 بشد پیش دادار خورشید و ماه نیایش بدو کرد و پشت و پناه  
 همی گفت چشم بدان کور باد بدین کار بیژن مرا زور باد  
 ۱۲۱۰ بگردان بفرمود تا همچین بیستند بر گرد گه بند کین  
 بر اسبان نهادند زین خدنگ همه جنگ را ساخته تیز جنگ  
 تهمتن برخشنده بنهاد روی همیرفت پیش اندرون راه جوی  
 چو آمد بر سنگ اکوان فراز بدان چاه اندوه و گرم و گداز  
 چنین گفت رستم بدان هفت گرد که روی زمین را بیاید سپرد  
 ۱۲۲۰ بیاید شما را کنون تاختن سر چاه ازین سنگ پرداختن  
 پیاده شدند آن سران سپاه که از سنگ پر دخته مانند چاه  
 بسودند بر سنگ بسیار جنگ شده مانده گردان و آسوده سنگ  
 چو از نامداران پالود خوی که سنگ از سر چاه نهاده پی  
 ز اسب اندر آمد گو شیر نر زره دامنش را بزد بر کمر  
 ۱۲۳۰ ز یزدان زور آفرین زور خواست بزد دست و آن سنگ برداشت راست  
 بینداخت بر پیشه شهر چین بلزید ازان سنگ روی زمین  
 ز نیروی یزدان بکوشید مرد سر چاه بگشاد و آواز کرد  
 ز بیژن پرسید و نالید زار که چون بود کارت بید روزگار  
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر ز دستش چرا بستدی جام زهر  
 ۱۲۴۰ چنین گفت بیژن ز تاریک چاه که چون بود بر پهلوان رنج راه  
 مرا چون خروش تو آمد بگوش همه زهر گیتی شدم پاک نوش  
 بدین سان که بینی مرا خان و مان ز آهن زمین و ز سنگ آسمان  
 بکندم دل از این سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوه و رنج



بیخشد و بخشوده بزدان تو  
 مرا مانده از تو یکی آرزوی  
 ز دل دور کن کین و بیداد را  
 چه دانی که چون بود پیکار من  
 که گرگین میلاد با من چه کرد  
 بدو رستخیز آید از کین من  
 بسازی و گفتار من نشنوی  
 باسب اندر آیم شوم باز جای  
 از آن تنگ زندان برآمد خروش  
 ز گردان و از دوده و انجمن  
 بدین روز نیزم بیاید کشید  
 ز کینه دل من بیاسود ازوی  
 برآوردش از چاه با پای بند  
 گدازنده از درد و رنج و نیاز  
 از آن بند و زنجیر زنگار خورد  
 همه تن در آهن شده ناپدید  
 جدا کرد ازو حلقه و پای بند  
 یکدست بیژن بدیگر زوار  
 همی یاد کردند بر پهلوان  
 یکی جامه پوشید نو در برش  
 بیامد بمالید بر خاک روی  
 به پیچید از آن خنم گفتار خویش  
 مکافات ناورد پیش گناه

بدو گفت رستم که بر جان تو  
 ۱۲۳۵ کنون ای خردمند فرخنده خوی  
 بمن بخش گرگین میلاد را  
 بدو گفت بیژن که ای یار من  
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد  
 گر آید برو بر جهان بین من  
 ۱۲۴۰ بدو گفت رستم که گر بد خوئی  
 بمانم ترا بسته در چاه پای  
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش  
 بد پاسخ بدو گفت بد بخت من  
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید  
 ۱۲۴۵ کشیدیم و کشتیم خوشنود ازوی  
 فرو هشت رستم بزدان کند  
 برهنه تن و موی و ناخن دراز  
 همه تن پر از خون و رخسار زرد  
 خروشید رستم چو او را بدید  
 ۱۲۵۰ بزد دست و بگسست زنجیر و بند  
 سوی خانه رفتند از آن چاهسار  
 پر از غم دل و جان هر دو جوان  
 تهمتن بفرمود شستن سرش  
 از آن پس چو گرگین بنزدیک اوی  
 ۱۲۵۵ از کردار بد پوزش آورد پیش  
 دل بیژن از کینش آمد براه

شتر بار کردند و اسبان به زین  
 نشست از بر رخس و نام آوران  
 گسی کرد بار و بیاراست کار  
 ۱۲۶۰ بشد با بنه اشکش تیز هوش  
 به پیش اندرون کاروان بنه  
 به بیژن بفرمود رستم که شو  
 بر که من امشب از کین افراسیاب  
 یکی کار سازم کنون بر درش  
 ۱۲۶۵ کنم خواب نوشین برو بر تباه  
 تو رو با منیره که من رستخیز  
 بسی رنج دیدی تو از بند و چاه  
 چو بیژن ز رستم شنید این سخن  
 چنین گفت بیژن منم پیش رو  
 ۱۲۷۰ همانا تو دانی که من بیژنم  
 که پیچانم از رنج زندان و بند  
 ﴿شیدخون کردن رستم در ایوان افراسیاب﴾

برفتند با رستم این هفت گرد  
 عنان را فکندند بر پیش زین  
 بشد تا به درگاه افراسیاب  
 ۱۲۷۵ بزد دست و بگسست مسمار و بند  
 بر آمد زهر سوده و دار و گیر  
 سرانرا همه سر جدا شد ز تن  
 ز دهلیز او رستم آواز داد  
 پوشید رستم سلیح گزین  
 کشیدند شمشیر و گرز گران  
 چنان چون بود درخور کارزار  
 که دارد سپه را بهر جای گوش  
 سپاهی بنزدیک او یک تنه  
 تو با اشکش و با منیره برو  
 نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب  
 که فردا بخندد برو لشکرش  
 سرش را بیرم برم نزد شاه  
 ز توران بر آرم بشمشیر تیز  
 نسیادت بودن بدین رزمگار  
 که رو با منیره سوی انجمن  
 که از من همی کیسه سازید نو  
 سرانرا سر از تن همه برکنم  
 بیایم به رزم اندرون دردمند  
 بنه اشکش تیز هش را سپرد  
 کشیدند گردان همه تیغ کین  
 بهنگام آسایش و گاه خواب  
 چو شیر ژیان خویشان را فکند  
 درخشیدن تیغ و باران تیر  
 پراز خاک چنگ و پراز خون دهن  
 که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد

بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه  
 ۱۲۸۰ منم رستم زابلی پور زال  
 نه هنگام خوابست و گاه نهال  
 شکستم در و بند و زندان تو  
 که سنگ گران بد نگهبان تو  
 رها شد سر و پای بیژن ز بند  
 بداماد بر کس نیارد گزند  
 ترا رزم و کین سیاوخش بس  
 درین دشت گرد پی رخس بس  
 که بر جان بیژن بکردی شتاب  
 دلت خیره بینم همی سر بخواب  
 که ای ترک بد گوهر خیره هوش  
 مرا بسته در پیش کرده بیای  
 مرا دست بستی بکردار سنگ  
 که با من نجوید ژیان شیر کین  
 همه جامه بر تن ز بس غم درید  
 کدرزم آوران را بسته است خواب  
 که جوید نگین و که جوید کلاه  
 همه کشته یا خسته باز آمدند  
 ز خون ریختن بردش جوی خاست  
 زمانه تهی کرد ازو جایگاه  
 از آن خانه بگریخت افراسیاب  
 همه گنج و دینار او کرد بخش  
 گرفته همی دست گردان بدست  
 نشانده گهر در جناق پلنگ  
 به توران نکردند بس روزگار  
 بدان تا نفیزد از آن کار شور  
 که بر سرش بر رنج بود از کلاه  
 ز ایوان سالار بستند بار  
 ۱۳۰۰ ز بهر بنه تاخت اسبان بزور  
 چنان رنج شد رستم از رنج راه

سواران زبس رنج و اسبان ز تنگ  
 به لشکر فرستاد رستم پیام  
 که من بیگماتم کزین پس بکین  
 ۱۳۰۵ کشن لشکری سازد افراسیاب  
 برفتند یکسر سواران جنگ  
 همه نیزه داران زدوده سنان  
 نگهبان دیده بر آمد ز دور  
 منیژه نشسته بخیمه درون  
 ۱۳۱۰ چو رستم بدیدش بدانگونه شاد  
 همی داستان زد تهمتن بروی  
 مسچنین است رسم سرای سپنج  
 گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

﴿ آمدن افراسیاب بجنگ رستم ﴾

چو خورشید بر زد سر از کوهسار  
 بجوشید شهر و بر آمد خروش  
 ۱۳۱۵ بدرگاه افراسیاب آمدند  
 همه یکسره جنگ را ساخته  
 بزرگان توران گشاده کهر  
 همه جنگ را پاک بسته میان  
 کز اندازه بگذشت ما را سخن  
 ۱۳۲۰ که ما را ازین تنگ تا جاودان  
 به ایران بگردان ندانندمان  
 بر آشفته مهتر بسان پلنگ  
 به پیران بفرمود تا بست کوس  
 سواران توران بیستند بار  
 تو گفتی همی کر شد از نعره گوش  
 کر بستگان بر درش صف زدند  
 دل از بوم و از جای پرداخته  
 به پیش سپهدار بر خاک سر  
 همه دل پر از کین ایرانیان  
 چه افکنند باید برین کار بن  
 بماند ز کردار بیژن نشان  
 زنان کهر بسته خوانندمان  
 ازان تنگ را ساز فرمود جنگ  
 که بر ما ز ایران همین بس فسوس

بجوشید در شهر توران سپاه  
 خروش آمد از بوق و هندی درای  
 که روی زهین جز بدریا نماند  
 زمین را چو دریای جوشنده دید  
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار  
 همی چنگ را بر فشانیم خاک  
 بپوشید خود جامه کارزار  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 که روبه چه سنجید بچنگال شیر  
 که پیش آمد این روزگار نبرد  
 کجا نیزه و گرز و گاو سار  
 بدین دشت کینه بیاید کشید  
 تهمتن برخس اندر آورد پای  
 چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید  
 ز هر سو بیستند از آهن سرای  
 که از گرد اسبان زمین شد سیاه  
 سواران بسیار با او بهم  
 زبون داشت آن چنگ را یکسره  
 نکلان گردان و پشت سپاه  
 حصاری ز شمشیر پیش اندرون  
 که سالار شان رستم آمد پدید  
 سپه را بفرود کردن درنگ  
 هوا زیلگون شد زمین ناپدید

بزد نای روئین بدرگاه شاه  
 ۱۳۳۵ یلان صف کشیدند پیش سرای  
 سپاهی ز توران برین مرز راند  
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید  
 بر رستم آمد که بیسیج کار  
 بدو گفت ما زین نداریم باک  
 ۱۳۳۰ بنه با منیره گسی کرد و بار  
 بیالا بر آمد سپه بنگرید  
 یکی داستان زد سوار دلیر  
 بگردان چنگ آور آواز کرد  
 مسکجا تیغ و ژوین آهن گذار  
 ۱۳۳۵ هنرها کنون کرد باید پدید  
 بر آمد خروشین کر نای  
 ازان کوه رستم بهامون کشید  
 مسکشیدند لشکر بر آن پهن جای  
 کویار است رستم یکی رزمگاه  
 ۱۳۴۰ ابر مینه اشکش و گستم  
 چون رهام و چون زنگه بر میسره  
 خود و بیژن و گیو در قلعه  
 پس پشت لشکر کدر بیستون  
 چو افراسیاب آن سپه را بدید  
 ۱۳۴۰ غمی گشت و پوشید خفتان چنگ  
 برابر به آیین صنی برکشید

چپ لشکرش را به پیران سپرد  
 بگریوز و شیده قلب سپاه  
 تهمتن همی گشت گرد سپاه  
 ۱۳۵۰ بر انگیخت از جای رستم ستور  
 فغان کرد کای ترك شوریده بخت  
 ترا چون سواران دل جنگ نیست  
 که چندین به پیش من آئی بکین  
 چو در جنگ لشکر شود تیز جنگ  
 ۱۳۵۰ ز دستان تو نشنیدی این داستان  
 که شیری ترسد ز یک دشت گور  
 بدرد دل و گوش غرم سترگ  
 چو اندر هوا باز گسترده پر  
 نه روبه شود ز آزمودن دلیر  
 ۱۳۶۰ چو تو کس سبکسار خسرو مباد  
 بدین دشت و هامون تو از دست من

﴿ شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان ﴾

چو این گفته بشنید ترك دژم  
 بر آشفت با نامسداران تور  
 بیاید کشیدن بدین کار رنج  
 ۱۳۶۵ بکوشید و یکباره جنگ آورید  
 چو گفتار سالار کردند گوش  
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب  
 فرو کوفت بر پیل روئینه خم  
 بلرزید و برزد یکی تیز دم  
 که این دشت جنگست یا بزم سور  
 که بخشم شما را بسی کام و گنج  
 جهان بر بد اندیش تنگ آورید  
 ز گردان لشکر بر آمد خروش  
 که گفتمی جهان غرق گشت اندر آب  
 دمیدند شیپور با گلو دم

کشیدند گردان در آن دشت کین  
 ز بانگ سواران هر دو گروه  
 تو گفتی برآمد همی رستخیز  
 بیارید بر جوشن و خود و ترگ  
 شده روی خورشید تابان بنفش  
 بخورشید گفتی براندود قیر  
 سرانرا سر از تن همیکرد پخش  
 بسان هیونی گسسته مهار  
 پراکنده کرد آن سپاه بزرگ  
 فرو ریخت از باد و برگشت بخت  
 سواران ایران و جنگ آوران  
 سرانرا ز خون بر سر افسر نهاده  
 جهان را ز اهریمنان شستنت  
 جهانرا ز مردی بیای آورد  
 که تا هست گیتی نگردد نهان  
 شنیدند ز آنسان بمردی سخن  
 ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست  
 چپ لشکر شاه توران برد  
 همی بزمگاه آمدش جای جنگ  
 درفش سپه دار توران نئون  
 دلیران توران همه کشته دید  
 یکی اسب آسوده را برنشست  
 کز ایرانیان کام و کینه نیافت

ز جوشن یکی باره آهنین  
 ۱۳۷۰ بچنید دشت و بتوفید کوه  
 درخشان بگرد اندرون تیغ تیز  
 همی گرز پولاد همچون تگرگ  
 وزان رستمی ازدهافش درفش  
 بپوشید روی هوا را به تیر  
 ۱۳۷۵ بهر سو که رستم برافکند رخس  
 بچنگ اندرون گرز گاو سار  
 ز قلب اندر آمد بگردار گرگ  
 سران سواران چو برگ درخت  
 بگردان چنین گفت کای سروران  
 ۱۳۸۰ شناید بر جنگ و برهم دهید  
 که امروز هنگام کین جستنت  
 همی زور گردی بجای آورد  
 بکوشید امروز ای سروران  
 چو گردان گردنکش از تهمتن  
 ۱۳۸۵ برآمد چو باد اشکش از دست راست  
 چو گرگین و فرهاد و رهام گرد  
 بقلب اندرون بیژن تیز چنگ  
 همه رزمگه سر بسر جوی خون  
 جهاندار چون بخت برگشته دید  
 ۱۳۹۰ بیفکند شمشیر هندی ز دست  
 خود و سرکشان سوی توران شتافت

برفت از پیش رستم شیر گیر  
 دو فرسنگ چون اژدهای دژم  
 سواران جنگی ز توران هزار  
 ۱۳۹۰ باشکرگه آمد از آن رزمگاه  
 بیخشید و بر پیل بنهاد بار  
 به پیروزی آمد بر شهریار  
 (باز آمدن رستم پیش کیخسرو)

چو آگاهی آمد بشاه دلیر  
 که بیژن شد از بند و زندان رها  
 سپاهی ز توران بهم بر شکست  
 ۱۴۰۰ ز شادی پیش جهان آفرین  
 چو گودرز و گیو آگهی یافتند  
 بر آمد خروش و بیامد سپاه  
 دمنده دمان گاو دم بر درش  
 سیه کرده میدانش اسبان بسم  
 ۱۴۰۵ اگر از آن سواران دمان و دنان  
 به پیش سپاه اندرون بوق و کوس  
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ

جز از مغز مردم و راه که نبود  
 تو گفتی که با باد همراز گشت  
 به پیش جهاندار رفتش نخست  
 خداوند کیوان و هم اختران  
 ازو نیست گردد بدریا نهمنگ  
 خداوند رخس و خداوند دد  
 تو کردی دل و چشم بدخواه کور  
 بفرمود تا اسب و تاج و گهر  
 ز اندک و بسیار وز تار و پود

همی رخس رخشنده را ره نبود  
 وز انجا چو شیر زیان باز گشت  
 چو آمد باشکر مر و تن بشست  
 چنین گفت کای برتر برتران  
 مرا آنرا که تو یار باشی بچنگ  
 خداوند نیک و خداوند بد  
 تو دادی مرا این بنده را فروزور  
 ز خاک پرستان بر آورد مر  
 دگر خواسته هر چه آورده بود



پذیره سوی پهلوان سپاه بدین گونه فرمود پیروز شاه  
 برفتند لشکر گروهها گروه زمین شد ز گردان بگردار کوه  
 ۱۴۱۰ چو آمد بدیدار از انبوه نیو پیاده شد از اسب گودرز و گیو  
 بدین سان بزرگان ایران سپاه پیاده برفتند یکسر براه  
 از اسب اندر آمد جهان پهلوان پرستش نمودند پیر و جوان  
 برو آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبردار سالار نیو  
 ترا جاودان باد ایزد پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه  
 ۱۴۱۵ دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز مگرداد سیر  
 همه بنده کردی تو این دوده را ز تو یاقم پور گم بوده را  
 ز درد و غمان رستگان تو ایتم به ایران کمر بستگان تو ایتم  
 بر اسبان نشستند یکسر مهان گزازان بدرگاه شاه جهان  
 چو نزدیک شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکر پناه  
 ۱۴۲۰ پذیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان  
 چو رستم بفر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره براه  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز غمی گشت از رنج و راه دراز  
 جهاندار خسرو گرفتش پیر که ای پشت مردی و جان هنر  
 بخورشید ماند همه کار تو بگیتی پراکنده کردار تو  
 ۱۵۲۵ تهمتن سبک دست بیژن گرفت چنان کش ز شاه و پدر بدشکفت  
 بیاورد و بسپرد و بر پای خاست چنان پشت خمیده را کرد راست  
 وزان پس اسیران توران هزار بیاورد بسته بر شهر بار  
 برو آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید بادا بکامت سپهر  
 توئی پهلوان مهتری پر هنر همیشه به پیش بدنیها سپهر

همیشه ترا بسته بادا میان

ز تیغ تو خال بادا جهان

۱۴۳۰ سرت سبز باد و دلت شادمان  
 خنک زال کش بگذرد روزگار  
 خجسته بر و بوم زابل که شیر  
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان  
 و زین هر سه برتر سر بخت من  
 ۱۴۳۵ بخورشید ماند همی کار تو  
 توئی تاج ایران و پشت مهان  
 همان نیمروز از تو خالی مباد  
 بگیو آنگهی گفت شاه جهان  
 که بر دست رستم جهان آفرین  
 ۱۴۴۰ زمین را بیوسید گیو دلیر  
 همی آفرین کرد بر شهریار  
 برستم سرت جاودان سبز باد  
 سپه‌دار گودرز هزمان چنین  
 تن پاک دور از بد بدگمان  
 بماند بگیتی چو تو یادگار  
 همی پروراند گوان دلیر  
 که دارند چون تو یکی پهلوان  
 که چون تو پرستد همی تخت من  
 بگیتی پراکنده کردار تو  
 نخواهیم بی تو زمانی جهان  
 که چون تو ندیدست گیتی بیاد  
 که نیکست با کردگارت نهان  
 بتو داد پیروز پور گزین  
 که گیتی مبادا ز رای تو سیر  
 که شادان بزی تا بود روزگار  
 دل زال فرخ بدو باد شاد  
 همی خواند بر هر دو ان آفرین  
 ﴿جشن آراسـتن کینـسرو﴾

بفرمود خسرو که بنهند خوان  
 ۱۴۴۰ چو از خوان سالار برخاستند  
 فروزنده مجالس و میگسار  
 همه بر سران افسران گران  
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ  
 طبقهای زرین پر از مشک ناب  
 ۱۴۵۰ همی تافت از فر شاهنشهی  
 همه پهلوانان خسرو پرست  
 بزرگان والا منش را بخوان  
 نشستنگه می بیاراستند  
 نوازنده چنگ با گوشوار  
 بزر اندرون پیکر از گوهران  
 خروشان ز چنگ پرزاده چنگ  
 پیش اندرون آبگیر گلاب  
 چو ماه دو هفته ز سرو سهی  
 برفتند از ایوان سالار مست

بشبگیر رستم بیامد بدر کشاده دل و تنگ بسته کمر  
 بدستوری باز گشتن بجای همیزد هشیوار با شاه رای  
 یکی دست جامه بفرمود شاه گهر بافته با قبا و کلاه  
 ۱۴۵۰ یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسب و صد اشتر بزین و بیار  
 دو پنجه پرروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر  
 همه پیش شاه جهان کدخدای بیاورده و کرده یکسر پای  
 همه رستم زابلی را سپرد زمین را بیوسید و برجست گرد  
 بسر بر نهاد آن کلاه کیان بیست آن کیانی کمر بر میان  
 ۱۴۶۰ ابر شاه کرد آفرین و برفت ره سیستان را بسیچید تفت  
 بزرگان که بودند با او بهم برنج و بختک و بشادی و غم  
 بر انداز شان یک بیک هدیه داد از ایوان خسرو برفتند شاد  
 چو از کار رستم پرداخت شاه بآرام بنشست در پیشگاه  
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش سخن گفت از رنج و تیار خویش  
 ۱۴۶۵ از آن تنگ زندان و آن کارزار فراوان سخن راند با شهریار  
 همان گردش روزگاران بد همه داستان پیش خسرو بزد  
 بیچید و بخشایش آورد سخت ز درد و غم دخت گم بوده بخت  
 بفرمود صد جامه دیبای روم هتمه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش و هرگونه چیز  
 ۱۴۷۰ به بیژن بفرمود کاین خواسته برونش مفرسای و سردش مگوی  
 تو با او جهان را بشادی گذار نگر تا چه آوردی او را بروی  
 یکی را برآرد به چرخ بلند نکه کن برین گردش روزگار  
 وز انجاش گردون برد سوی خاک ز تیار و دردش کند بی گزند  
 همه جای ترس است و تیار و باک

۱۴۷۰ هم آنرا که پرورد در بر بناز در افکند خیره بچاه نیاز  
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه  
 جهان راز کردار بدشرم نیست کسی را بنزدیکش آزم نیست  
 همیشه بهر نیک و بد دسترس و لیکن نجوید خود آرام کس  
 چنین است کار سپنجی سرای بد و نیک را او بود رهنمای  
 ۱۴۸۰ ز بهر درم تا نباشی بدرد بی آزار بهتر دل راد مرد  
 ز بهر درم تند و بدخو مباش تو باید که باشی درم گو مباش  
 کسی کو بگنج و درم ننگرد همه روز او بر خوشی بگذرد  
 تمامی بگفتم من این داستان بدان سان که بشنیدم از باستان  
 چو از کار بیژن بهپرداختم زگودرز و پیران سخن ساختم  
 ۱۴۸۰ بگویم ز کین سیاوخش نیز نمانم ازو هیچ ناگفته چیز

\* کنون برشگفتی یکی داستان \*  
 \* به پیوندم از گفته باستان \*



Portions of Firdawsi's *Shāhnāma*, the greatest classical Persian epic, have been prescribed several times for the various examinations of the University of Bombay. On all such occasions, however, the prescribed portion was not separately available to students in decent editions clearly printed from movable type. They had either to remain contented with badly lithographed copies of the prescribed portions or to go in for the whole of the cumbersome and costly volume of the *Shāhnāma*. Realising the practical difficulties and handicaps of poor Persian students, we have decided this year to put into their hands this reliable edition of the portion prescribed for the B.A. examination of 1938 and 1939.

The text of our edition of the *Dāstān-e-Bīzān wa Manīzā* is based on the latest Persian edition of the *Shāhnāma* by Muḥammad Ramazānī, published at Tehran in 1311 Shamsi. This edition itself, says the editor, was prepared after consulting several earlier ones, such as those of T. Macan (Calcutta), J. Mohl (Paris), Vullers (Leiden), Agha Awliya Sami (Bombay), and Abdul-Muhammad and Amir Bahadur (Tehran). Besides these, a number of manuscripts also were consulted. Such an edition can well claim to give a more reliable and more correct text than others.

Bombay,

November, 1937.

SHARAFUDDIN & SONS.

## SOME BOOKS BEARING ON THE DĀSTĀN

1. An English Translation of the Dāstān by Warner brothers, contained in Vol. iii of their translation of the *Shāhnāma* published in 9 vols. by Trubner & Co. Price of the complete set Rs 65-0-0. Price of Vol. iii (or any other Volume) Rs 7-4-0.
2. A Gujarati translation of the *Dāstan* by Kutar brothers, contained in their Translation (accompanied by the Persian text transliterated into Gujarati characters), published in 10 vols., Bombay, 1914. *Out of print.*
3. A Persian prose abridgement of the Dāstān, by Tawakkul Beg, published by J. E. Saklatwalla. Price Re. 1-0-0.
4. The Persian edition of the *Shāhnāma*, by Muhammad Ramazani, published in Tehran, in 5 vols. Price Rs 30-0-0.

(Note Nos. 1 and 2 are not stocked by us. They can be procured within 4 to 6 weeks on receipt of half price in advance.)

